برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید
https://telegram.me/caffetakroman

نویسنده ی انجمن کافه تک رمان
گریه ی عشق
به قلم: سولماز
عاطفه
@caffetakroman
گریه ی عشق

رمان گریه ی عشق|نوشته سولمازوعاطفه

telegram.me/caffetakroman

توی این روستایی ک همه همدیگرو میشناسن دیدن میثم خیلی سخته اونم ک گیرداده همین امروز باید بیای ببینمت وگرن خون ب پا میکنم ای خدا کاش میشد مشکل قبیله ایه ماهم حل بشه تا منو میثمم بتونیم باهم ازدواج کنیم و مجبورنباشیم قایمکی همو ببینیم
تو آیینه ب خودم نگاه کردم اون لباس محلیه آبی ب پوست سفیدو چشمای آبیم خ میومد و موهامم ک خرمایی و لخته و لبای باریک اما خوشگل.این لباسو خیلی دوس داشتمم میثمم از رنگ آبی خیلی خوشش میومد واسه همین اینو تنم کرده بودم البته اینجا مثل شهرنیس ک هردقه ی لباس ب تن کنیو از این جور چیزا.اینجا اگرلباسی غیراز لباس بختیاری روبپوشی توهین ب قبیله ب حساب میاد و پدرم شدیدا توبیخم میکنه.زندگی توی روستا واقعا سخته...یکی از آروزهای منه ک برم شهر ب میثمم گفتم بیا فرار کنیم و بریم شهر اما قبول نمیکنه و میگ مادرم پیرع و جز من کسیو نداره اگ تنهاش بذارم دق میکنه
ب بیرون از خونه ی آجریمون نگاه کردم دیدم کسی نیس
مادرم رفته بود خونه ی یکی از همسایه ها ک تازه دخترشو از دست داده بود
پدرمم گله رو برده بود چرا......

رفتم بیرون میثمم ب دیوار تکیه داده بود و وقتی منو دید واسم سوت زد
خندم گرفت مثل این دزداشدیم ک داریم میریم سرقت...□ب سمتش رفتم اون جایی ک ما ایستاده بودیم خیلی خلوت بود و کسی ب اونجا دید نداشت.تا بهش رسیدم سریع بغلم کرد!جاخوردم!چش شده بوداین!؟؟؟گف فاطمه دلم خیلی واست تنگ شده بود
-منم همینطور،امامیثم تروخدا دیگ ازمن نخواه اینو؛اگ کسی مارو ببینه بیچاره میشیم...
-تواین فکرارونکن من هواسم هست فاطمه ی من

یدفعه صدای مامانم ک منو صدا میزد منو بخودم اورد،ترسیدم و سریع ازش خدافظی کردمو ازدرپشتی خونمون ک علوفه و یونجه و این چیزا توش نگهداری میشد وارد شدمو سریع رفتم تو حیاط ک مامانم از خونه اومد بیرون و گفت تو کجا بودی؟

-رفتم وا3 گاوا یونجه بیارم !

آهانی گفتو برگشت توخونه

منم پشت سرش رفتم داخل....

مامانم بازم اون بحثیو شروع کرد ک من ازش بیزار بودمو همش ازش فرار میکردم،سامان!

ی پسر توی قبیله ی خودمون،پسر پسر خاله ی عموی بابام!

هووووففق انگار قرار نیس این بشر دس از سر من برداره

6 بار جواب رد بش دادم اما ول کن نیس

خیلی وقته منو میخواد اما خب من دلم جای دیگس.نمیتونم ب کس دیگ ای فک کنم.هربارم مامانم اینا دلیل جواب منفیمو میپرسن میگم فعلا آمادگی زندگی مشترک رو ندارم!!!

میثم ک فهمیده بود پسره خیلی دنبال منه چن باری پسررو ب قصد کشت زده بود،اونم ازترسش ب کسی نگفته بود ک کار کیه اما با این کار میثم پسره رابطه ی مارو فهمید و اومد دم در خونه و منو تهدید کرد و گف اگ بمن جواب مثبت ندی رابطتتوبا اون پسره ی پاپتی تو قبیله جار میزنمو آبروتو میبرم

خیلی ترسیدم....

هرچیم انکار کردم باورش نشد و حرف خودشو میزد.هرکس دیگ ایم بود میفهمید.وای میثم ازدست توووو......

مامانم گفت امشب سامان باخانوادش میاد لطفا مثل بارهای قبل روترش نکن.اون خوشبختت میکنه و حرفای تکراری و همیشگی؛منه بدبختم ک چاره ای جز این نداشتم ب ی باشه ی آروم بسنده کردمو رفتم تو اتاقمو گریه کردم ب حال خودم

تو دلم غوغا بود،خیلی استرس داشتم،اگ میثم میفهمید کل قبیلرو آتیش میزد،هرچیزی ک بمن مربوط میشد ازش پنهون نمیموند

باید چیکارکنم خداااا....کمکم کننن......

رفتم تو حیاط تا بلکه یکم بتونم فکر کنم ببینم میتونم راهی پیدا کنم ک این پسره ی چلغوزو از سرم باز کنم یا ن!؟

توحیاط قدم میزدمو فکر میکردم ک ی چیزی خورد توسرمو بعدم افتاد رو زمین!!!ی نامه بود!حتما از طرفه میثمه سریع برش داشتم و رفتم ی گوشه و بازش کردم
نوشته بود:همین الان بیا جای همیشگی....خیلی ترسیدم اگ فهمیده باشه چی!؟
مامانم خواب بود.منم درو آروم باز کردمو از خونه اومدم بیرونو درو بستم
میثم طبق معمول ب دیوار تکیه داد بود اما دیگ لبخند رو لباش نبود.رگ گردنش بادکرده بود و صورتش قرمز شده بود.بیچاره شدم...
ب سمتش رفتم و بهش رسیدم،گف چیزایی ک شنیدم حقیقت داره؟!
چیزه میثم بذار واست توضیح بدم یهو خیلی وحشتناک داد بلندی زد ک از ترس خودمو خیس کردم و چسبیدم ب دیوار
-نمیخوام توضیحاته مسخرتو جواب منو بده فاطمه
وقتی دید ترسیدمو اشکام از گونه هام آروم آروم میریزن نزدیکم اومد و بغلم کردو گفت:گریه نکن فاطمه،من بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم.اما اینم بدون مگ من امشب بمیرم ک اونا بتونن تورو ببینن....
وااااییی تودلم آشوب شد.ینی میخواست چیکارکنه؟!؟

از زبان میثم:
ب عادت همیشگیم داشتم ب فاطمه و آیندم فکر میکردم ک بازم سروکله ی این پسره ی عوضی پیداشد.دلم میخواست نسلشو منقرض کنم،پسره ی بیناموس...
میثم:چی میخوای اینجا نکنه بازم تنت میخواره؟!
-تند نرو بچه خوشگل،اگ بدونی اومدم چ خبر مهمیو بهت بدم اینجوری روبروم گارد نمیگیری
اون چ خبری میتونست بمن بده!
-بنال و بعدم شرتو کم کن
آروم باش آقا میثم امشب شیرینی خورون منو فاطمس یکم عاقل باشو پاتو از زندگیش بکش بیرون
یقشو گرفتم و چسبوندمش ب دیوار...
چی میگی مرتیکه ی عوضی؟
کاری نکن همینجا چالت کنم
-هه هه عشق عزیزت خودش قبول کرده ک ماامشب بریم خاستگاریش.پس ترش نکن

باید بااین قضیه کناربیای چون اون قراره زن من بشه....

ی مشت محکم ب شکمش و یکیم پای چشمش زدم
پسره ی بیشرف
فاطمه خونت حلاله.....
رفتم در خونشون و ی نامه پرت کردم تو حیاط بعد از چند دقه اومد.رنگشم پریده بود،انگاری ترسیده بود....
بهش گفتم این حرفایی ک شنیدم حقیقت داره؟!؟
خواست واسم توضیح بده ک با داد من اشکاش سرازیر شد
تیک ای از قلبم کنده شد،بیشتر از جونم میخواستمش و ریختن اشکاش کمر منو میشکست،بغلش کردمو اشکاشو پاک کردم و بهش گفتم مگ اینک بمیرم و اونا امشب تورو ببینن
از تصمیمی ک گرفتم مطمعن نبودم اما فاطمه مال من بود فقط مال من،نمیتونم مثل گاو وایسم نگاه کنم ک اسمش بره تو شناسنامه یکی دیگ
پول نداشتم اسمو رسم نداشتم ولی غیرتو مردونگی ک داشتمممم
اون مال من بود
مال من...

از زبان فاطمه:"
چیزی ک مدام تو ذهنم میچرخیدو ب زبون اوردم!
میثم میخوای چیکارکنی!؟تروخدا کاری نکن ک پشیمون شیم
گفت تو نگران هیچی نباش فقط اگ منو میخوای دستتو بذار تو دستم و ب هیچ چیز دیگ ای فک نکن...
بدون فکر دستمو تو دستش گذاشتم ک ای کاش نمیذاشتم
زندگی من باهمون کار بدون فکرم تغییر کرد....
میثم منو برد توی ی خونه ی قدیمی ازش پرسیدم اینجا کجاس
گف خونه ی پدربزرگمه.وقتی مرد بخاطر علاقه ی زیادش بمن کلیدشو تودستم گذاشت.کسی جز من نمیدونه ک این خونه الان مال منه
اگ پیدامون کنن بیچاره میشیم.فقط ب همین فکر میکردم
توی همین فکرا بودم ک یهو میثم از پشت بغلم کرد!جاخوردم

از این کارا نمیکرد!!

-میثم لطفا ولم کن بیا یچیزی درس کنیم وا3 شام من واقعا گرسنمه!اما توجهی نکرد و بعدشم ب نرمی گردنموبوسید.این اولین تجربه ی من بود واسه ی همین داغ شدم و بدنم کرخت و بی حس شد

میخواستم ازش جداشم اما هیچ انرژی نداشتم

دستش ک روی شکمم بود کم کم بالا اومد.....

دیگ داشتم شاخ درمیوردم!منوبرم گردوندوصورتمو گرفت و یهویی لبامومبوسیدوباولع میخورد،من چشمام گرد شده بود و توشوک بودم اما میخواستمش وا3 همین همراهیش کردمودستمو دور کمرش حلقه کردم،بعد از چند دقه ک همینجوری داشتیم همو میبوسیدیم میثم ی دستشو زیرپام و یکیم زیر کمرم گذاشتو منو مثل پر از رو زمین بلند کرد و ب سمت اتاقی برد ک توش تخت دونفره بود

گفتم میثم دیگ کافیه منو بذار زمین خواهش میکنم.اینکاروبامن نکن

بمن توجه نکردو منو رو تخت خابوند و گفت اگ این تنهاراه واسه نگ داشتن تو کنار خودم باشه من اینکارو میکنم.زجه زدمو التماسش کردم اما اون بمن توجه نکرد و لچکمو از سرم باز کرد و پرت کرد اونور و خرمن موهام تو هوا پخش شد

بعد رفت سراغ پیرهنم و اونم دراورد جیغ کشیدم.جز لباس زیرم چیزی تنم نبود دستمو جلوی بدنم گرفتم و التماسش کردم ولم کنه گفتم این راهش نیس من اینو نمیخوام تروخدا نکن اما بمن توجه نکردو رفت سراغ دامنم...

صدام اوج گرفت امااون توی ی حرکت اونم دراورد.وای الان

بدون لباس جلوش بودم.گریه میکردموازش میخواستم اینکارو بامن نکنه.اما اون بازم توجه نکردو همون دوتیک لباسم ک تنم بود دراورد و تمام تنمو غرق بوسه کرد.واقعا نمیتونستم خودمو از دستش خلاص کنم.هرچی نباشه اون ی مرد بود ومن زن،بخاطر همین فقط بی صدا اشک میریختم چون کار دیگ ای نمیتونستم بکنم.بعد از اینک از بوسیدنم سیر شد لباسای خودشم دراورد و آل... بیرون آورد.من حالم بهم خورد و رومو اونطرف کردم،فقط گریه میکردم.اونم کی...وارد بدنم کرد فشار داد

با تمام توانم جیغ زدم

ک لباشو رو لبام گذاشت و آرومم کرد بعدش ک ارضا شد بغلم کردو خوابید.وا3 ی لحظه حالم ازش بهم خورد

گریه کردم اما دیگ گریه بمن کمکی نمیکرد.کلی فکر کردم ک برگردم خونه چون دیگ با این کارش نمیخواستمش.از همون اولم نباید میومدم

باهمین فکرا خوابم برد....

صبح ک بیدار شدم دیدم میثم سرجاش نیست....

صبح ک بیدار شدم میثم نبود،صدای آب اینونشون میداد ک داره دوش میگیره،باتمام دردی ک توی تنم بود لباسامو تنم کردمو از اون خونه ی لعنتی دور شدم.روبروی خونه بودم،میترسیدم زنگو بزنم.اما دلو زدم ب دریا و درو زدم،بالاخره ک چی!؟

درباز شد؛سامان بود با ی قیافه ی نگران و موهای ژولیده و درهم.این اینجا چیکار میکرد؟تامنو دید بغلم کرد

-دیوونه مردم و زنده شدم تو کجا بودی؟!بیا داخل زودباش

باهم رفتیم داخل.پدرمم تامنو دید خواست ب سمتم حمله کنه ک سامان جلوشو گرفت

بابام:بشین میخوام باهات حرف بزنم

از ترس از کنار سامان جم نخوردم و کنارش نشستم

_تو دیگ دختر من نیستی،فرداشب عروسیت برگذار میشه و بعدشم با سامان ب شهر میری

-اما باباااا....

-من دیگ پدرتو نیستم،همین ک گفتم یا با این پسر ازدواج میکنی و میری شهر یا تو و اون پسره ی عوضیو خودم با دستام میکشم....

بعدم بلند شدو رفت تو اتاق

مادرمم با چشم گریون بغلم کردو گفت دختر تو آخه چیکار کردی؟چرا با زندگیت بازی کردی؟!

اونم از شدت گریه دووم نیوردو رف تو اتاق

من موندمو سامانو آینده ای ک هیچیش معلوم نیس....

ولی فقط یچیزیو میدونستم،اینک قبول کنم باهاش ازدواج کنم....

سامان گف: فاطمه وسایلتم جمع کن فردامیریم شهر!!

واااای من چطوری بهش بگم ک دیگه دخترنیستم؟!!

_چیزه سامان میشه ی کم باهم صحبت کنیم؟!

_ البته قبلش این حلقه رو بذار دستت اگه اونشب فرارنمیکردی همونشب میرفت دستت اما...

_ چیزیه ک شده میشه بیای توحیاط؟

_ البته بریم.انگشترو دستم کردمویشت سر سامان رفتم نمیدونستم چطوری بهش بگم. اگه بره ب بابام بگه وبعدم ابرومو تو روستاببره چی!!

بالاخره دلمو زدم ب دریا، چشامو بستمواروم وشمرده همه چیزو براش تعریف کردم...

بعد ک چشامو باز کردم با ی صورت عصبانی روبرو شدم! التماس کردم ب کسی چیزی نگه وابرومو بخره. قبول کرد

اماهرگز نباید اسمشو بیاری و عاشق من شی فکر و ذهنت وا3 من باشه

زندگیه منم ک همش شده اجبار کاش یبارم ب میل خودم یه کاریو انجام میدادم

اون گف فردا یکیو میاره واسه آرایش صورتمو رفت....

منم رفتم داخل و بعد از پهن کردن جام ب ی خواب عمیق فرو رفتم

فردا روز سختی بود...

امروز روز عروسیمه،اما چه عروسی ای!؟اگه واسم مجلس ختم می گرفتن بهتر بود...

آرایش ملایمی واسم انجام داده بود و منتظر مامانم بودم ک بیاد کمکم ک این لباس عروسو تنم کنه.

فردا میریم شهر چیزی ک آرزوشو داشتم

اما سخته من میخواستم با عشقم برم با میثمم

اون اینجا یه کاری دست خودش میداد

اگ باهام اونکارو نمیکرد من پیشش میموندم ولی با من بد کرد....

مامانم کمکم کرد و لباسو تنم کرد

جلوی آیینه ایستادم و ب خودم نگاه کردم!حتی این آرایشم نتونسته بود غمی ک تو صورتمه و اشکایی ک هرلحظه ممکنه سرازیر بشه و چشمای ب خون نشستمو پنهون کنه

بیخیال فکر کردن شدم و گفتم مامان سامان کجاست؟اومده؟

-ن رفته عاقد بیاره

_آها؛باشه

_دخترم؛فاطمه؟

_بله مامان؟
_دخترم تروخدا عاقل باش،زندگیتو ب باد نده؛تو توی شهر غریبی،ماهم ک درآمدمون از این روستاس بیایم اونجا نمیتونیم زندگی کنیم چون کسی ب پدرت کار نمیده
تروخدا مواظب خودت باش دخترم....

باچشمای اشکی اینارو از من میخواست،من با گریه بغلش کردمو گفتم چشم مامان خیالت راحت اما بهم مرتب زنگ بزنید چون دق میکنم،اونجا خیلی تنها میشم مامان:(
_باشه دخترم حالا اشکاتو پاک کنو بیابریم ک همه منتظرن
با مادرم رفتیم تو حیاط(آخه تو روستا تالار و این چیزا نیس و مردم چون جمعیت اونجا کمه و حیاط های بزرگ دارن هرجشنی داشته باشن توی حیاط برگذار میکنن)اکثرآدمایی ک اومده بودن رو میشناختم.میدونستم میثم نمیاد اما باچشم دنبالش میگشتم
واااییی دیدمشششش!!!!!میثمو دیدمممم!!!!
گوشه ی حیاط کز کرده بود و با چشمای قرمز ک فک میکردی الاناس جای اشک ازش خون بچکه داشت بمن نگاه میکرد...
نمیتونستم نگاش کنم وگرن خودمو میباختم،نمیتونستم برم
سرمو پایین انداختمو رومو برگردوندم
سامان اومد و باهم نشستیم رو صندلی...
عاقد ازم جواب بله میخواست
باید میگفتم بله؟؟!
اگ میگفتم نه بازم اینجا میموندمو پدرم منو میثمو درجا میکشت
چون واسش لکه ب ننگ بودم
الانم چون سامان خیلی منو میخواستو پدرش ک پولدارترین مرد روستا و شیخ بزرگیه با پدرم صحبت کرد تا رضایت بده
چاره ای جز بله گفتن نداشتم....
برای همین ب آرومی جوری ک خودمم ب زور شنیدم گفتم بله!
سامان دستمو گرفت ک پس کشیدم

-عزیزم خجالت نکش،امشب بیشترازاینا باهات کار دارم
-خون تو بدنم یخ بست،من ب اینجاش فکر نکرده بودم!
اما اون الان شوهرم بود اگ ب خواسته هاش تن نمیدادم جون خودمو میثم رو تو خطر مینداختم....
بعد از خوردن شام و رفتن مهمونا منم با کمک مامانم لباسمو عوض کردمو جاهارو یجا پهن کردم،سامانم ی گوشه خوابید
منم رفتم تا وسایلمو جمع کنم
سامانم چون پدرش نسل در نسل شیخ قبیله های بزرگ بودن کلی پول داد تا توی شهر ی زندگی مرفح داشته باشیم
مامان سامان مرده پدرشم وا3 این تو روستا میمونه چون ی مادر پیر داره ک اینجاس و میخواد اینجا پیش شوهر خدا بیامرزش دفن شه
بعد از جمع کردن وسایلم منم دراز کشیدمو تاچشمامو روهم گذاشتم خوابم برد
صب با تکونای محکمی از خواب پریدم
سامان بود
-فاطمه پاشو باید بریم،دیر شد
-باشه الان میام
اون رفت و منم لباسامو پوشیدم و ساک لباسمو تو دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم
مادرم باچشم اشکی و پدرم با کمر شکسته منتظرم بودن
من ب اونا هم بدی کردم،خدایا منو ببخش
دست پدرو مادرمو بوسیدم و بغلشون کردم
_من دختر خوبی واستون نبودم ولی حلالم کنین و منو ببخشین
مادرم طاقت نیورد و رفت تو اطاق
پدرم:بهتره بهتره دیگ برید ک از اتوبوس جا نمونید
با سامان و پدرم رفتیم دم در و یه بار دیگه ب خونه و حیاط نگاه کردمو با پدرم خدافظی کردمو سوار ماشین سامان شدیم و حرکت کردیم
_فاطمه امروزو مجبوریم تو هتل بمونیم تا بریم خونه ای رو ک تو دوس داری بگیریم
_باشه

_درضمن من ی خبر خوبم برات دارم

_چی!؟

_یادته دانشگاه تو شهر قبول شدی اما بابات نذاشت ک بری؟

_آره خب،که چی!؟؟

_من همه ی کاراتو اونجا ردیف کردم از هفته ی جدید کلاساتو شروع میکنی

_واقعا ممنونم.خیلی خوشحالم کردی

-میدونم!

خودشیفته ی از خود راضی بچرخ تا بچرخیم

تا رسیدن ب مقصد حرفی ردو بدل نشد

_فاطمه رسیدیم ساک هارو با خودت ببر تا ماشینو بذارم تو پارکینگ و بیان چون اونجا میان برمیدارن

_برداشتم برو فقط زود بیا

_باشه

منتظر ایستاده بودم ک.....

_فاطمه؟؟

سریع برگشتم.فک کردم توهم زدم.اما نه میثم بود خودش بود

_فاطمه داری میری؟میخوای تنهام بذاری؟مال اون بشی؟

اگه بری من چیکار کنم؟تروخدا نرو.تومال منی

مگ نمیگفتی تا تهش باهامی؟؟

با هرحرفی ک میزد اشکای منم شدت میگرفتن

_ینی تو الان زنه اونی؟؟خانومه خونه ی اونی؟؟

منم کاری نمیتونم بکنم؟

باشه

اما اینو بدون ی روزی ک اصلا توقع دیدنمو نداری من وارد زندگیت میشم

خدافظ همه چیز من....

خدافظ....

اینو گفت و رفت؛چند دقیقه بعد سامان اومد و دلیل گریمو پرسید ک گفتم بخاطر اینه ک دیگ پدر مادرمو نمیبینم
_اگ واقعا دل تنگ پدرومادرت میشی؛من هروقت خواستی میارمت،نور امید ب دلم تابید.لااقل بعضی وقتاهم بتونم ببینمش خوبه:(
بعد از تحویل ساک نشستیم تو اتوبوس و بعد از چند دقه اتوبوس حرکت کرد
منم واسه اینک از حرف زدن با سامان خلاص بشم چشامو بستم و خوابیدم
_فاطمه؟؟؟پاتوام دختر،رسیدیم،پاشو،فاطمههههه؟؟؟
چشامو آروم باز کردم ک با خنده گفت
_خرسم مثل تو نمیخوابه بخدا
سامان ساکارو تحویل گرفت و بعدم یه آژانس گرفت و بهش گفت ک مارو ببره ی هتل خوب...
با دقت ب خیابونا نگاه میکردم،خیلی خوشگل بود
عالی بود در مقابل روستای ما....
رسیدیم،چه هتل بزرگی بود
وقتی بیرونش انقد قشنگه داخلش خیلی بهتره....
رفتیم داخل و سامان بعد از گرفتن اتاق گفت....

سامان بعد از گرفتن اتاق گفت:بسه دیگه همه جارو خوردی بیا با آسانسور بریم اتاقمون ک خستم.تو کله راهو مثل خرس خوابیدی ......
سامان خوابید و منم لباسارو تو کمد چیدمو یه دوش گرفتم و لباسامم عوض کردم
دوساعتی میشد ک سامان خواب بود،خیلی گشنم بود تصمیم گرفتم سفارش بدم شام روبیارن بعدش سامانو بیدار کنم
سفارش دادمو سفره رو پهن کردم ک زنگ اتاقو زدن منم سفارشو گرفتم و رو سفره گذاشتم
_سامان پاشو شام رو اوردن
سریع بیدار شد و رفت دست و صورتشو شست و اومد
_به به چیکار کردی!!تو سفارش دادی؟

_پ ن پ تو توی خواب سفارش دادی

خنده ی مردونه ای کرد و باهم شروع کردیم به خوردن شام و تا آخر شام هیچ حرفی زده نشد بینمون....

بعد از شام سریع سفره رو جمع کردم و انم نشست پای tv

حوصلم خیلی سر رفته بود

_سامان کی میریم واسه ی خونه؟!؟

_فردا عزیزم

_اوکی من میخوابم؛خستم

_باشه خوب بخوابی،منم یکم دیگه میام

باشه ای گفتم و رفتم مسواک زدم بعدم تا سرمو رو بالشت گذاشتم زودی خوابم برد.....

از زبان میثم:

بعد از رفتن فاطمه خ داغون شدم مثل روح سرگردون شدم

توی این خونه حتی حوصله ی حموم رفتنم نداشتم

توی اتاقم یه گوشه کز کرده بودم و ب رفتنش فکر میکردم

کاش وا3 نگه داشتنش یکاره دیگ کرده بودم لااقل الان اینجوری نمیشد

ی فکری کردم از هیچی ک بهتر بود

میرم شهر.وا3 خودم کسی میشم

بلیطو گرفتم و برگشتم خونه

باید جوری میرفتم ک کسی نفهمه.وسایلمو جمع کردم و منتظر شدم تا مادرم بخوابه.دلم واسش خ تنگ میشد

اما چاره ای نداشتم،تاالانم بخاطر اون مدرکمو انداخته بودم گوشه ی خونه

رشتم خوب بود خیلی راحت تو یه شرکت معتبر ی پست بالا گیرم میومد

اتوبوس حرکت کرد....منم ب اهدافم فکر میکردم...

باید فاطمه دوباره مال من میشد.اما تا ب جایی نرسیدم اونم مال من نمیشه

مادرمم ب خالم سپردم.اون زن خیلی فهمیده و مهربونیه.قبل از اومدنم باهاش صحبت کردم

اون بنده خداهم ی مقدار پس انداز داد ک بتونم یجایی وا3 خواب گیر بیارم

بالاخره رسیدیم.شهر قشنگتر از اون چیزی بود ک فکر میکردم.خیلی گرسنم بود

پیش یه ساندویچی ایستادم.یه ساندویچ خوردم
یه تاکسی گرفتم و رفتم یه مسافرخونه ی قدیمی ک ارزون تر از همه جا بود چون قبلش چن جا سر زده بودم
پول خون پدرشونو از آدم میگیرن...
کلیدو گرفتم و ب محض ورود خودمو پرت کردم رو تخت
خیلی خسته بودم.تا چشمامو روی هم گذاشتم دیگ چیزی نفهیدم....
صب با آلارم گوشیم لای چشمامو باز کردم
انگار تازه خوابیده بودم.هنوز بدنم کوفته بودو خسته بودم
باید آماده شم و برم دنبال کار
دوش گرفتمو لباس پوشیدم.کلیدو تحویل دادمو رفتم
چند تا شرکت رفتم که ب من احتیاج نداشتن
از اونی ک فک میکردم سخت تره.همش پارتی بازیه
باید چیکارکنم خدا
شانس آخرممو امتحان کردم
آخرین شرکت بود ک آگهی داشت
_سلام خانوم واسه استخدام اومدن
_رییس الان جلسه دارن آقای محترم
_منتظر میمونم
_پس بفرمایید روی اون صندلی بشینید تا صداتون کنم....

بعد از دوساعت این جلسه ی لعنتی تموم شد.زن و مرد یکی یکی از اتاق رئیس خارج میشدن
چه دم و دستگاهی داشت.اگه اینجا قبولم میکردن زود میتونستم یه شرکت کوچیک وا3 خودم دستو پا کنم
_بفرمایید تو.رئیس میخواد شماروببینه
_مرسی
در زدم و بعد از اینک بهم گفت بفرمایید داخل شدم
_سلام
_سلام پسرم بیا بشین

_ممنونم
_خب مدارکت و پروندتو دیدم.سابقه ی کارنداشتی؛چرا؟
_راستش من تو روستا زندگی میکردم و بخاطر مادرم نتونستم بیام توشهر کارکنم
انگار همین ی جمله ی من تحت تاثیر قرارش داد و گفت
_خیلی عالیه.خوشم اومد ازت.معاون شرکت منم بازنشسته شده.بهت خوش آمد میگم،ب جمع ما خوش اومدی
_ینی من استخدام شدم؟؟
_چرا که ن،مبارک باشه......میدونی پسرم،من همیشه آرزو داشتم ی پسری مثل تو داشته باشم.اما خانومم بچه دار نمیشد.من ک عاشقش بودم
اما امروز ب آرزوم رسیدم توام مثل پسر منی
معلومه ک خیلی آقایی
_ممنون آقای محترم شما لطف دارین
_منو محبی یا بهروز صدا کن
_چشم آقای محبی....
_ازفردا کارتو شروع میکنی پسرم راس ساعت 7 اینجا باش ک باهمه چیز آشناشی.
_بله حتما.خدانگهدار
_خدا ب همراهت
از شرکت بیرون اومدم و راه مسافر خونرو پیش گرفتمم
وقتی رسیدم ی دوش گرفتم.ناهارمم خوردم و خوشحال از اینک یه کار خوب گیرم اومده و میتونم فاطمرو مال خودم کنم خوابم برد.....

صب باصدای سامان که صدام میکرد تا بیدارشم از خواب پاشدم ...
_چیشده؟!چراانقد منو زود بیدار کردی!؟هنوز خوابم میاد...
_انقد زود چیه؟؟ساعت از 10 گذشته،پاشو بریم دنبال خونه
_باشه.توبرو پایین تا منم آماده شم و بیام...
یه تای ابروشو داد بالا و چشاشو ریز کرد و داشت بمن نگاه میکرد!!
_چته؟چرا اینجوری نگاه میکنی؟!؟

_من شوهرتم،لباس عوض کن بریم

_سامان لطفا بذار به شرایط جدیدم عادت کنم.خواهش میکنم

_باشه ادامه نده.من پایینم زود بیا

بری برنگردی،بیشعور.دروبست و رفت،منم وا3 اینک اذیتش کنم بعداز یک ساعت رفتم پایین

_معلوم هس کجایی تو؟؟!زیر پام علف سبز شد

_به جهنم

_چیزی گفتی فاطمه!؟

_نه بابا،گفتم بریم دیر شد

_آها بله

چن تا خونه دیدیم اما هیچ کدومشون ب دلم ننشست.این خونه ی آخر بود ک میرفتیم

_سامان اینجا خوبه.خوشم اومد

_خب خداروشکر ک خوشت اومده از یکی بالاخره

سند زدیم و برگشتیم هتل

_فاطمه عصری میریم واسه خرید وسائل خونه باید تا فردا کارارو انجام بدیم ک بعدش منم برم سراغ کارای شرکتم

_اوه!میخوای شرکت بزنی!

_آره

حقم داشت بخاطر اینکه پدرش نمیذاشت بیاد شهر مدرکشو انداخته بود تو کوزه

پدرش فکر میکرد اگه درگیر شرکت و این چیزا بشه ازدواج نمیکنه و نسلشون ادامه پیدا نمیکنه.عقیده های قدیمی هاست دیگ.....

_باشه بسلامتی

_سلامت باشی

ناهارو اوردن و خوردیم

سامان نگاه بدی بهم کرد و گفت من میرم پایین سریع بیا،مثله صبحش نکنیاااا....

_باشه

تو دلم لبخند شیطانی ای زدم و دیر تر از لحظه ی قبل آماده شدم و با آرامش از پله ها رفتم پایین ک وقت بیشتری بگیره.....:)

وقتی رسیدم بهش نگاهی بهم انداخت،لبخند موذیانه ای زد و سوار ماشین شد

عوضی!فهمید میخوام لجشو در بیارم،اون منو چزوند،دارم برات

وایسا و ببین آقا سامان...

همه ی وسایلو خریدیم،سامان منو رسوند و رفت دنبال کارگر ک وسایلو بچینن و بعدم کارای شرکتش

منم رفتم بالا تا وسایلو جمع کنم و بخوابم،چون فرداهم خونه کامل میشه،هم شرکت سامان تاسیس میشه

میخواست کار واردات صادرات انجام بده مطمعنا کارش میگرفت

خواستم بخوابم ک در زدن.از چشمی در نگاه کردم سامان بود

_سلام

_سلام.خیلی خستم.ی چایی درست کن من میرم دوش بگیرم

از اتاق اومد بیرون و لبخند بی جونی تحویلم داد

کنارش نشستم و لیوان چایی رو دستش دادم

_ممنونم.خیلی بهم کمک کرد

ب لبخند بسنده کردمو ظرفارو بردم ک بشورم

وقتی برگشتم رو تخت بدون اینک روش پتو باشه خوابش برده بود

حتما خودشم متوجه نشده کی خوابش برده....

روش پتو انداختم و چراغ خوابو خاموش کردم و روتخت دراز کشیدم و ب دنیای خواب وارد شدم...:)

صب من زودتر از سامان پاشدم.باید میرفتم خرید چون من هیچ لباسی نداشتم ک بپوشم واسه همین زنگ زدم ک واسمون صبحانه بیارن تا سامان رو هم بیدار کنم

یفره رو چیدم.اما هرچی صداش میزدم حتی تکونم نمیخورد

لامذهب مثل فیل خوابیده بود

منم تصمیم گرفتم ب ندای درونم گوش بدم

بخاطر همین پارچ آب یخی ک برامون اورده بودن رو برداشتم و یدفعه ای روش خالیش کردم

مثل مرده هایی ک بهشون شوک میزنی و زنده میشن یهو چن متر پرید هوا

دلمو گرفته بودمو از خنده ریسه میرفتم....

_دختره روانی این چه کاری بود کردی؟؟مگ تو بیماری آخه؟

_هوییی هواست باشه چی میگی هاااا.بهت کمک کردم تازه باید ممنونمم باشی.کارات مونده بود هرچی صدات میکردم تکون نمیخوردی ک.چاره نداشتمممم

سری از روی تاسف تکون دادو رفت تا لباساشو عوض کنه

منم با خنده صبحانمو خوردم و وقتی اومد بهش گفتم ک لباس ندارم و بریم خرید اونم قبول کرد و رفت تا صبحانشو بخوره

منم رفتم تا آماده شم

منتظر آسانسور بودیم ک بالاخره اومد

سامان درو باز کردو گفت اول خانوم ها

با غرور خواستم برم ک.....

با غرور خواستم سوار اسانسور بشم که یهو بین زمینو اسمون تلو خوردم و اگ دستمو نمیگرفتم به دره اسانسور با مخ میرفتم رو زمین

برگشتم دیدم سامان از خنده قرمز شده همینجوری داشتم نگاش میکردم و دهنمم کج کرده بودم ...داشت حوصلمو سر میبرد

گفتم:وای چقد خندیدم...یالا بیا سوار شو دیگه

سامان با صدایی ک هنوز خنده توش بود گفت :وای خداااا حال کردم،تا تو باشی منو اذیت نکنی خانوم

_اوممم،اره بخند اما منتظر عواقبش باش اقایه سامان محبی چون منو هنوز نشناختی(یه لبخند حرص درار زدمو ادامه دادم)منتظر عواقبش باش :)

_واااای خدا ترسیدم،ترخدا منو نترسون انقد...

هیچی نگفتمشو از اسانسور پیاده شدیم،پسره ی پرو فکر کرده من باهاش شوخی دارم،حالا وایسا ببین چ بلایی سرت میارم:)

سواره ماشین شدیمو ب مرکز خرید راه افتادیم ،شهر خیلی بزرگی بود

از یه طرف به ارزوم رسیده بودمو به شهر اومده بودم از یه طرف دیگه...آه میثم ،با به یاد اوردنش اشک رو گونه هام جاری شد

سرمو به پنجره ماشین سمت خودم بردم ک سامان متوجه نشه،یعنی...یعنی الان کجاس؟؟؟داره چیکار میکنه؟؟؟ آه خدا،چرا یهو همه چی تغییر کرد؟!یعنی دیگ هیچوقت نمیبینمش؟یعنی دیگ هیچوقت تو چشمایه ابیش نمیتونم زل بزنمو به ارامش برسم؟؟؟نه...اما..اما اون گفت که باز وارد زندگیت میشم!!!منظورش چی بود؟! یعنی چی باز تو سرشه؟!درسته ازش ناراحت بودم اما هنوز خیییلی دوسش دارم ، این حرف درست نیست فاطمه ب خودت بیا تو شوهر داری

با صدایه سامان به خودم اومدم

_سامان:فاطمه،فاطمه؟

_هان بله

_کجایی؟؟ دو ساعته دارم صدات میزنم،پیاده شو رسیدیم

سریع اشکامو پاک کردمو از ماشین پیاده شدم

به دنبال سامان سمت مغازه ها رفتیم از چند تا لباس خوشم اومدو خریدمشون سامانم هیچ نظری نمیداد فقط انگار مجسمه ای بود که پول برداخت میکرد:|

بهتر...مگ من نیازی ب نظر این بدیلیقه داشتم؟؟؟ بیریخت

سامانم برایه خودش چند دست لباس خرید

طرفایه ساعت 10شب بود خیلی گشنم شده بود

از شانس خوبم سامان گفت

_خیلی خب،بریم یه شامی بخوریمو برگردیم هتل

بدون هیچ اعتراضی پشت سرش راه افتادم...

رفتیم تویه یه رستورانه لوکس

هنوز هیچ جایه این شهره بزرگو بلد نبودم

سامان بدونه این ک ازم نظر بپرسه دو پرس جوجه کباب سفارش داد،بیشعوره دیگ چیکارش کنم؟اما وایسا اقا سامان،آدمت میکنم...

سامان_وااای خدا دارم میمیرم از خستگی...فردا ساعت 7هم باید برم جلسه دارم با شریکم...

_خوبه...

_جوجه کباب که دوست داری؟

(ای خدا...الان میپرسه ک سفارش داده تموم)

_مگ فرقیم میکنه دیگه؟

_اِم...نه،ولی خب همینجوری پرسیدم

_یکم زود پرسیدی،میزاشتی خوب ک تموم شد رفتیم هتل میپرسیدی نظرت چیه؟

چشماشو چرخوندو سرشو به یه طرف دیگ برد،خب اره حرفی هم نداره بگه پسره یه اخمخ (احمق)

غذارو اوردنو شروع ب خوردن کردیم

طول خوردن هر دو سکوت کامل بودیم

پیش خودم فکر کردم...این که اصلا هیچ احساسی تو رفتاراش معلوم نیست؟!پس چرا انقد پافشاری میکرد منو ماله خودش کنه؟ از یه طرف دیگ اگ دوستم نداشت صد در صد قبول نمیکرد با این که باکره نبودم باهام ازدواج کنه

واقعا سر در نمیوردم چی تو فکرو ذهنشه...

تو راهه برگشت به هتل بودیم

خیلی خسته بودم ذهنمم مشغول بود،دلم خیلی برایه مامان بابام تنگ شده بود از الان،تاحالا انقد ازشون دور نبودم...

بعد از ربع ساعت به هتل رسیدیم

سامان معلوم بود خیلی خستس چون پاشو میکشید رو زمینو شونه هاش افتاده بود

وارد اتاقمون شدیمو رو تخت با لباس اخودشو پرت کرد

من_پاشو حداقل لباستو عوض کن

_باش

رفتم تو اتاق جفتی لباسمو عوض کردم خداروشکر بهم نزدیک نشده بود تعجبمم به همین بود که هیچ اقدامی نمیکنه

به اتاق رفتمو رو تخت کنارش دراز کشیدم تا تونستم دور ازش خوبیدم اصلا دوست نداشتم بم دست بزنه

تا چشمامو رو هم گذاشتم خوابم برد...

صبح با صدایه در بیدار شدم

سامان جفتم نبود

از رو تخت بلند شدم برم ببینم کیه

با چشمایه خوابالو از اتاق رفتم بیرون که دیدم سامان درو داره باز میکنه

صبحونرو گرفتو اومد داخل

تا برگشت منو دید مثل علامت سوال ایستاده بودم وسط پذیرایی

خندش گرفت و گفت

_صبح به خیر چرا اینجوری نگا میکنی

_صبح به خیر...هیچی ساعت چنده؟؟

_7:30

_اها

_برو دست صورتتو بشور بیا صبحونه بخور بعد من میرم جلسه دارم ساعت 10برمیگردم کامل اماده باش...خونه امادس دیگه میریم اونجا

_باشه

رفتم WCو برگشتم دیدم سامان نیستش،حتما عجله داشته

نشستم صبحونمو خوردم و سریع ظرفاشو انداختم

یکم اتاقارو مرتب کردم وسایلو جمعو جور کردم رفتم تو اینه به خودم نگاه کردم چقد رنگو روم رفته بود

خدایا من کجام؟؟ هنوز باورم نمیشه سامان شوهرمه...مامان جونم ...کجایی که سرمو بزارم رو پاتو تو برام قصه بگی دا اروم بشم؟یه آه کشیدم و به سمت ساک رفتم،یه مانتو مشکی و شلوار جین که دیشب خریده بودو دروردم یه شال آبی هم انداختم رو موهامو نشستم رو تخت کاش گوشی داشتم تا به بابام زنگ بزنم

باید به سامان بگم گوشی برام بخره...اما روم نمیشد الان میگه دختره چه پرووه هنوز نیومده همه چی میخاد...حداقل میتونم ازش بخوام بزاره با گوشی خودش باهاشون حرف بزنم ...به خودم اومدم دیدم ساعت 10:30صدایه در اومد

رفتم از چشمی نگا کردم دیدم سامانه درو باز کردم

_سلام اماده ای؟؟

_سلام اره

اومد داخلو ساکارو برداشتو باهم از هتل اومدیم بیرون

سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم

بعد از 10دقیقه رسیدیم

خونه ای که گرفته بودیم ویلایی بود فکر کنم از اونجایی که من معماری خونده بودم باید 150متری باشه وقتی وارد شدیم یه طرف باغچه بود و یه طرف هم تاب خریده بودو گذاشته بود از حیاطش گذشتیم،درو باز کرد ،وقتی وارد میشدی یه پذیرایی بزرگ و مربع شکل رو به روته سمت چپ اشپزخونه،سمت راست هم یه راه رو میخور که دوتا اتاق بزرگ روبه رویه همه بعد از اتاق هم حموم و سرویس بهداشتیه هرچند تو هر اتاق هم حموم و دستشویی هم بود،

کارگرا خونرو خوب چیده بودن یه تلویزیون خیلی بزرگ تویه پذیرایی بود وارد اشپزخونه شدم لباس شویی و یه دستگاهه دیگه که از بین حرفایه سامان فهمیدم اسمش ظرف شوییه،خب تویه روستامون از این چیزا نبود فقط اسمشونو شنیده بودم

در کل خیلی خونه ی قشنگی بود

سامان_اینم از خونه

_اوهوم خیلی قشنگه

_فردا هم میرم ماشین میگیرم

_خوبه...خب من لباسامونو بچینم تویه کمد...

در حال چیدن لباسا بودم

که دیدم سامان اومد داخل و به دیوار تیکیه داد

_فاطمه؟

همونجور ک لباسار میزاشتم تو کمد گفتم

_بله

_میشه یه سوال ب پرسم؟؟

(مکث کردم،یعنی چی میاد بپرسه)

_بپرس

_چقد با میثم بودی؟

(دستم از حرکت ایستاد وای خدا،میخاد ر مورد میثم بپرسه،خودت کمکم کن، لباسو گذاشتم زمینو برگشتم طرفش)

_چرا میپرسی؟

_جوابه منو بده
_میشه در موردش حرف نزنیم!!
_گفتم جواب منو بده
با کمی مکس گفتم
_سه سال،خب حالا که چی؟؟؟؟
_چند بار باش رابطه داشتی؟
(خون تو بدنم منجمد شد اخه اییین چه سوااالی بود ؟؟؟؟؟)
میثم_با توم
(نمیتونستم حرفی بزنم دوباره خاطره اون شب اومد جلو چشمم ،چشمام پره اشک شده بودو بغض داشت خفم میکرد دستامو مشت کرده بودم ،داشتم از سنگینیه این سوالش لح میشدم)
یکم صداشو برد بالا گفت
میثم_مگه من با تو نیستمممم
بدونه این که جوابشو بدم خواستم از اتاق بزنم بیرون ک تا نزدیک در اتاق شدم مچ دستمو گرفت احساس میکردم اگه یکم دیگه فشار میداد دستم میشکست
میثم_دااارم با تو حرف میزنم کجا داری میری؟؟؟ سوالی که پرسیدم جوابشو میخام؟؟؟؟
(اشکام سرازیر شدن، با گریه و داد گفتم)
_اخه این چه سوالیه میپرسی،چطووور به خودت اجازه همچین سوالیو میدی ؟؟؟من که بهت گفتم یک بار اونم زوری بود،پس چیو میخای هی به رخم بکشی؟؟؟
_یعنی میگی اونایی که گفتی راست بود؟!
(اییین چی داره میگه؟؟؟ وای خدا،دارم دیووونه میشم)
_پس چی؟؟؟ نکنه فکر کردی خودم رفتم بهش همچین پیشناهادیو دادم؟؟؟ اره؟؟؟
_نه
_پس چی؟؟؟ میخای خوردم کنی؟؟؟ پس هدفت از این سوالایه مسخره چیه؟؟؟
_فقط...فقط خواستم بدونم...
چون فشاره دستش کم شده بود دستمو از دستش کشیدم بیرونو از اتاق اومدم بیرون رفتم تو اتاق رو به رویی درو محکم بستم،تکیمو دادم به درو سر خوردم نشستم رو زمین،یهو بغضم شکست ،صدایه گریم رفت بالا تا

تونستم گریه کردم،گریه کردم برا حالم،برایه این زندگی و بختە سیاهم،اخه خدا جونم مگه چیکار کردم که باید سرنوشتم اینجوری بشه؟؟؟ چرا خدا جونم؟؟؟ تا کی باید این حرفارو تحمل کنم؟؟؟ مطمعنم باز به روم میاره انقد گریه کردم که همونجا نشسته سرم رو پام خوابم برد....

_فاطمه،فاطمه تروخدا درو باز کن،خیلی نگرانتم،چرا درو قفل کردی؟؟

با سرو صداها و مشت هایی ک ب در میخورد از خواب بیدار شدم،هنوز موقعیتمو درک نکرده بودم ک مشت بعدی ب در خورد و صدای سامان ک میخواست درو باز کنم،اتفاقای دیشب مثل فیلم ازجلوی چشمم گذشت و همه چیزو ب یاد اوردم،باید باهاش روبرو میشدم و حرفامو بهش میزدم،تاآخرعمرم ک نمیتونم توی این اتاق خودمو زندانی کنم،یه نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم

تا درو باز کردم سامان محکم بغلم کرد

_فاطمه خیلی ترسیدم چیزیت شده باشه،چرا درو قفل کردی؟؟چراجوابمو نمیدادی؟؟

_خواب بودم،باید صحبت کنیم سامان،این موضوع باید تموم شه...

_هرچی تو بخوای،بیابشینیم روی مبل و صحبت کنیم

_سامان لطفا صحبت هامو گوش کن و تا وقتی حرفام تموم نشدن توی حرفم نپر،لطفا....

_باشه عزیزم،شروع کن،من گوش میدم...

_از وقتی چشمامو باز کردم هم بازیم میثم بوده،نمیذاشت کسی منو بزنه یا اذیتم کنه،همونجوری باهم بزرگ شدیم،اما من دیگ اون فاطمه کوچولو نبودم ک،خانوم شده بودم و نمیتونستم مثل قبل باهاش بازی کنم

ولی دوتامون بهم حس داشتیم

خانواده هامونم فهمیده بودن ک همو میخوایم،واسه همین خواستن ک زودتر ماباهم ازدواج کنیم ک یکی از کسایی ک توی قبیله ی میثم بود یکی از خانای مارو کشت،این شد جنگ بزرگی بین این دوتا قبیله،پدرم قلبا میثم رو دوست داشت و میدونست بحثش جداست اما اگه ماباهم ازدواج میکردیم؛هم اعتبار بابام خراب میشد هم جنگ بیشترمیشد

بخاطر همین صبر کردیم اوضاع آرومتر بشه که لااقل یه تصمیمی بگیریم....حتی من چند باری از میثم خواسته بودم که فرار کنیم و بریم شهر،اونجازندگی کنیم...

اما اون قبول نمیکرد،میگف مادرم پیره،از تنهایی دق میکنه،تااینکه توفهمیدی ماباهم رابطه داریم و منو تهدید کردی،میثمم همون روزی که میخواستی بیای خاستگاریم اومد که باهام نرف بزنه و منم رفتم دیدمش،ازم

خواست اگه واقعا عاشقشم باهاش برم،رفتیم خونه ی قدیمی ای ک از پدربزرگش بهش ارث رسیده بود و بعدم واسه اینکه نذاره من مال کس دیگ ای بشم باهام رابطه برقرار کرد،منم خیلی ازش دلخور شدم و بدم اومد حتی ازش،چون اینو نمیخواستم،اون نجابت و دخترونگی منو ازبین برد و منم دیگه نمیتونستم بمونم و برگشتم خونه ک بقیشم خودت میدونی.....

غیر از اون شب هیچ اتفاقی بین ما نیوفتاد،میثم اونقد منو دوست داشت ک از حدش نگذره اون منو واسه نفس میخواست ن هوس؛اینو همیشه خودش میگفت.......

حتی خیلی کم پیش میومد لپمم بوس کنه،همه ی قضیه همین بود آقاسامان،توخودت منوانتخاب کردی؛میدونستی من باکره نیستم امابازم منو قبول کردی،من نقشی تو انتخابت ندارم

من حرفام تموم شد،اگه تو میخوای چیزی بگی یا سوال بی جوابی تو ذهنت باقی مونده بگو...

_فاطمه حق با تواِ،من دیشب زیادی تند رفتم،آره من تورو قبولت کردم چون دوستت دارم بیشتر از میثم حتی،پس باورم کن و بیا یه زندگیه خوب کنار هم بسازیم...

(جا خوردم!!!اولین بار بود که بهم میگفت دوستم داره ،یه هو تو چشماش نگا :کردم ،سعی کردم تعجبمو کنترل کنم ، اروم گفتم)

_باشه..دارم تمام تلاشمو میکنم

_خب حالام پاشو آماده شو ناهار مهمون من...

لبخنده بی جون و از رو اجبار زدم و پاشدم ک برم آماده شم،سامان راست میگه من دیگه باید به شرایط جدید عادت کنم و زندگی جدیدی رو شروع کنم،باید میثمو فراموش کنم هرجور شده...

رفتم ک اماده بشم

یه مانتو لیمویی انتخاب کردم با یه شلوار مشکی و یه روسری با طرح های مشکی و لیمویی تیپمو تکمیل کردم و روتخت گذاشتم

تا حالا خودم خودمو ارایش نکرده بودم ،اخه تو روستامون ارایش رو عیب میدونستن فقط تو عروسیم که ارایشگرمون یکم آرایشم کرد...

ولی باید یاد میگرفتم،از لوازمی ک خریده بودم،یه رژ برداشتو لبآمو یکم رنگ دادم یکمم تویه چشمامو مشکی کردم

...لباسمو پوشیدم و ب خودم یه نگاه انداختم محشر شدمممم
سعی کردم خوب باشم،واسه شروع بد نبود...
سامان هم همزمان کنارم داشت اماده میشد،برایه اولین بار خوب نگاش کردم،قده بلندی داشت و خوش هیکل بود پوسته سفید و چشم و ابرو هآی مشکیش خودشونو نشون میدآدن لب و بینیه خوش فرمی دآشت با موهایه مشکی..
از حق نگزریم سامان خیلی خوبه،
اخلاقای یه مرد نمونرو داشت،کمی عطر زدمو از آیینه دل کندم، کیفمو برداشتم از اتاق آومدم بیرون
سامان هم بعد من اومد بیرون و گفت بریم
نشستیم تو ماشین و منم بخاطر سکوت بینمون ضبطو روشن کردم
_کجا دوس داری بریم خانومی؟
(خانومی!!!)
_من ک جایی رو بلد نیستم؛مطمعنا خودت بهترین جارو انتخاب میکنی
_همینطوره
دیگه تا مقصد حرفی بینمون ردو بدل نشد
_پیاده شو فاطمه رسیدیم
پیاده شدم و کنار سامان قدم بر میداشتم ک دستمو تو دستاش گرفت و بین انگشتاش قفل کرد؛بالاخره منم باید باید سعی کنم با این زندگی جدیدم کنار بیام
_تو چی میخوری خانومم؟
_هرچی تو سفارش بدی
_باشه پس شما برو روی اون میز بشین تا من سفارش بدم و بیام
_باش
به سمت میزی ک اشاره کرده بود رفتم نشستم تا بیاد
با لبخند ب سمتم اومد و نشست
چند لحظه بعد غذاهم اومد(چلوکباب بود)تو سکوت و آرامش غذامونو خوردیم،سامان هم رفت که حساب کنه،منم از روی میز بلند شدم و رفتم پیشش...
_بریم گلم،حساب کردم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم
من خیلی خسته بودم بخاطر همین چشمامو بستم تا یکم سرم آروم بگیره.....
_فاطمه پاشو برو تو تخت بخواب،رسیدیم
آروم لای چشمامو باز کردم و بی حال و خسته از ماشین پیاده شدم و رفتم ب سمت خونه،سامان درو باز کرد و من جلوتر رفتم تو اتاق و بدون عوض کردن لباسام خودم رو پرت کردم رو تخت و وارد دنیای خواب شدم.......

با کابوس وحشتناکی ک دیدم از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم،7عصر رو نشون میداد
باید شام درست کنم....
بلند شدم و یه دوش گرفتم و رفتم تو آشپزخونه،سامانم شرکت بود و تا 9 پیداش میشد....
تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم،موادشو کنار هم روی میز چیدم و دست بکار شدم...
هووووفففف، بالاخره تموم شد،دستامو شستم و داشتم میزو میچیدم که یکی از پشت بغلم کرد،منم جیغ بنفشی کشیدم و یکی خوابوندم تو گوش طرف که دیدم سامانه و باخنده زل زده بمن!
_تو چرا یهویی میای من سکته کردم سامان
_فعلا ک سالمی؛به به چه بوی خوبی میاد!چی درست کردی!بذارببینم!!!
_دست نزنیاااا،دستاتو بشور،لباساتم عوض کن بعد بیا واسه شام...
_ای ب چشمممم،الان میام
پسره ی بیشعور میگه فعلا ک سالمی.خب بیا بکش و راحت شو:|
غذا رو از "فر" در اوردم و توی بشقاب کشیدم که سامان اومد...
_به بههههه ببین فاطمه چیکار کردههه،تو از این کاراهم بلد بودی!تعجب کردم!
_غذ رو بخوری بیشتر تعجب میکنی،چون نظیرشو جایی نخوردی..
_واووو،پس بخوریممم....
سامان همه ی غذاشو خورد و نصف از غذای منم ک باقی مونده بود خورد خیلی خوشش اومده بود و کلی تشکر کرد
_من میرم tv ببینم.توام ظرفارو شستی بیا
_باشه
اون رفت و منم ظرفارو شستم و به سمت پذیرایی رفتم که دیدم سامان اونجا نیست!

رفتم تو اتاق خواب که دیدم نیست،حتما رفته دوش بگیره،چون عادت داشت
توی همین فکرا بودم که "در" حموم باز شد و سامان اومد بیرون ....
اوههه این ک هیچی تنش نیست!!!!چشمام ک گشاد شده بود رو بستم و گفتم
_چیزه من داشتم دنبالت میگشتم که پیدا شدی ینی ...هیچی ولش کن من برم...
خواستم درو باز کنم برم که دست منو کشید سمت خودش و من پرت شدم تو بغلش
با چشمای بسته ازش میخواستم ولم کنه،اما اون توجهی بمن نمیکرد و با بوسه ای که روی لبام نشوند،منم غافلگیر شدم!!میدونستم این اتفاق یه روز میوفته اما الان انتظارشو نداشتم
_سامان ولم کن خواهش میکنم
به حرفام توجهی نمیکرد و بوسای ممتدش که روی گردنم میخورد منو اذیت میکرد تازه منم رو گردنم حساس بودم
گرمی نفساش که ب پوست تنم میخورد منو یاد اونشب با میثم انداخت که اشکام شروع به باریدن کردن و بی صدا اشک میریختم
اما سامان هنوز به کارش ادامه میداد
چاره ای نداشتم،این سرنوشت من بود،من توان جنگیدن باهاشو نداشتم،پس باهاش همکاری کردمو باهم یکی شدیم و تموم......

روز ها پشت سر هم میومدنو میرفتن...
سامان بهم گفته بود یه سه روز دیگه دانشگام شروع میشه،هم خیلی هیجان زده بودم هم اینکه میترسیدم،به سامان گفتم حالا که یه هفته دیگه باید برم دانشگاه ،ببرم مامان بابامو ببینم...اونم موافقت کرد

ساعت6صبح بود با سامان تویه ماشین سمته روستامون داشتیم میرفتیم
یه نگاه به سامان انداختم که دیدم چشماش یکم خماره،نکنه خوابش ببره!!!!
با ترس صداش زدم
_سامان؟؟!!
یکم چشماشو باز تر کردو ابروهاشو داد بالا و گفت
_جان

_خوبی؟؟؟نکنه خوابت میاد؟؟؟

_چی؟...نه نه،فقط یکم خستم دیشب درست خوابم نبرد...

_پس درست نخوابیدی...و مطمئنا الان خوابت میاد

_دارم میگم خوابم نمیاد خیالت راحت...بگیر بخواب تا برسیم

_خیلی خب...

چشمامو بستمو بعد از چند دقیقه خوابم برد...

با تکون های سامان از خواب بیدار شدم

دورو ورمو که نگاه کردم ، فهمیدم ک رسیدیم از شوق و ذوق و خوشحالی اشک تو چشمام جمع شدو دستمو جلو دهنم گرفتمو گفتم

_وااااای سامان،مرسیییی

با لبخند گفت

_وظیفس خانومی

با عجله از ماشین پیاده شدمو به طرف خونمون دویدم،دره خونمون باز بود درو هل دادمو رفتم داخل

مامانو دیدم که داشت جارو میکرد حیاطو اما پشتش بم بود

گریم شدت گرفت

با گریه صداش زدم

_ماامان

یکم مکث کردو با تعجب برگشت

_فا...فاطمه

با دو پریدم تو بغلشو محکم گرفتمش،جارورو انداختو محکم اونم منو گرفت،دوتامون گریه میکردیم،خودمو دورکردمو صورتشو گرفتمو بوسیدم،خیلی دلم تنگش شده بود،وای خدا شکرت یعنی الان مامانم...تنها امیده زندگیم تو بغلمه؟؟؟خدایا شکرت ،محکم تر گرفتمش تو بغلم،نمیدونم چقد گذشته بود که سامان صداشوصاف کردو گفت

_ام،سلام علیکم...

منو مامانم تازه به خودمون اومدیم

یکم دور شدمو مامانم رو به سامان گفت:

سلام پسرم...خوش اومدی،ممنون ک فاطممو اوردی ببینم

سامان لبخندی زدو گفت

_وظیفس

مامانم پیشونیمو بوس کردو کمرمو گرفتم رو به سامان گفت

_بفرمایید بفرمایید برید داخل...خیلی خسته اید

رفتیم داخل نشستیمو مامانم باهامون اومد نشست رو ب مامانم گفتم

_مامان پس بابام کو؟؟؟

_رفته سره زمینا الان میاد دخترم

سرمو تکون دادمو مشغول صحبت با مامانم شدم،البته تو فکر این بودم که رفتم بیرون ببینم میثمو میبینم یا نه،خیلی دلم براش تنگ شده بود،خدایا چرا نمیتونم فراموشش کنم؟؟تو همین فکرابودم که بابام اومد داخل بلند شدمو به سمتش رفتم،باز اشک تو چشمام جمع شده بود

_سلام بابا

خم شدمو دستشو بوسیدم

_سلام دخترم

از بابام یکم خجالت میکشیدم به خاطر همین تردید داشتم بپرم تو بغلش یا نه،داشتم همینجوری نگاش میکردم که دیدم بابام یهو خودش کشیدم تو بغلش

منم از خداخاسته بغلش کردم

با سامانم دستو روبوسی کرد....

بعد از خوردن ناهار سامان گفت که بریم به خانوادش سر بزنیم،موافقت کردیمو رفتیم،چون روستامون کوچیک بود نیاز نبود که با ماشین بریم برایه همین پیاده سمت خونشون حرکت کردیم،چه بهتر شاید میتونستم میثمو برا یک لحظه هم ک شده ببینم ، هی چش چش میکردم که ببینمش اما خبری ازش نبود،دیگه ناامید از دیدنش وارد خونه بابای سامان شدیم با مامانش روبوسی کردم ،اما تا خواستم با پدرش دست بدم با اکراه دستشو بهم داد،اول خم شدمو دستشو بوسیدمو سلام کردم

بدون این که نگام کنه ب سردی جواب سلاممو داد،تعجب کردم از رفتارش،مگ چیکارش کرده بودم!!!

خلاصه برایه شام هم خونه ی باباش بودیم بعد از خوردن شام دور هم نشسته بودن که صحبت کنم من بینشون خیلی معذب بودم از یه طرف تو فکر میثم هم بودم دیگه بدتر

به بهونه دستشویی به حیاط رفتم بعد تا دیدم کسی نیست دره خونشونو باز کردمو رفتم بیرون ایستادم

بچه ها داشتن باهم بازی میکرن یه هو یه فکری به ذهنم اومد

یکی از بچه هارو صدا کردم پسربچه ب سمتم اومدو گفت

_منو صدا کردین

_سمتش خم شدمو گفتم

_اره عزیزم،یه سوال داشتم ازت میشه کمکم کنی؟؟

_خب بپرس ببینم میتونم یا نه

معلوم بود خیلی پسره شیطونیه

از اونجا که همه همو میشناختن گفتم

_کوچولو،تو میدونی میثم منصوری کیه؟؟

چشماشو حالت فکر کردن چرخوندو گفت

_اِم همون که قدش خیییلی بنده؟؟؟

_اره

_همون که چشماش ابیههههه؟؟؟

_اره

_همون که خیلی خشگلههه؟؟؟

خندیدمو گفتم اره

اونم با هیجان گفت

_اره اره همیشه وقتی میدیدم بهم میگفت چطوریی شیطون

دوباره خندیدمو گفتم

_خب؟؟میدونی کجاس؟؟

_راستش الان چند روزی هست نمیبینمش :(فک کنم رفته از اینجا

چشمام از تعجب باز شد،یعنی کجا رفته؟؟؟

سامان_فاطمه؟؟؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

با صدایه سامان یهو با ترس برگشتم،نکنه حرفامونو شنیده؟؟؟وای نه...فعلن خودمو میزنم اون راه
_هی...هیچی...اومده بودم...اوم...یه ...هوایی بخورم خب..اوم...دلم تنگ شده برا اینجا
نگاهی به پسره که با تعجب داشت نگامون میکرد،کردو گفت
این پسربچه کیه؟؟
(انگار خدارو شکر حرفامونو نفهمیده)
_ام..هیچکی...همینجوری صداش کردم
برگشتم سمت پسره دستی به سرش کشیم و گفتم
_از اشناییت خوشحالم کوچولو میتونی بری...
با عجله سمت سامان رفتمو لبخندی بهش زمو گفتم بریم داخل
سامان سرشو تکون دادو اومد داخل
هوووف خدایا شکرت خطر رفع شد...ولی یعنی کارم اشتباه بود؟معلومه ک اره!تو شوهر داری فاطمه تو فکر یه پسر دیگه ای؟؟تازه آمارشم میخای بگیری
عذاب وجدان گرفتم،من باید ب سامان دل ببندم، سخت بود اینو بگم ولی میثم دیگه تموم شد....
******
فردا عصرش بزور از مامانم اینو دل کندمو به سمت شهرمون حرکت کردیم
باید اماده میشدم چون فرداش دانشگاه داشتم

با توقف یهویی ماشین من که از اول مسیر رو خواب بودم از خواب پریدم
_بالاخره بیدار شدی فاطمه؟؟رسیدیم پیاده شو
با اینکه کل مسیر رو خواب بودم بازم خوابم میومد و بدنم کوفته شده بود...
سامان همه ی وسایلو اورد و تو اتاق گذاشت و منم لباس عوض کردمو رفتم مسواک بزنم،وقتی برگشتم سامانم لباساشو عوض کرده بود و بازم بدون اینکه پتو روش باشه خوابش برده بود،روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی دوتامون کشیدم و ساعت گوشیم رو برای 6 صبح تنظیم کردم و چشمامو بستم و به این سر درد لعنتی پایان دادم.

صبح با آلارم گوشی از خواب بیدار شدم،کش و قوسی ب بدنم دادم و به جایه خالی سامان خیره شدم!!!وا این کجا رفته این موقع صب؟این موقع شرکت نمیرفت،هنوز خیلی زود بود،دست و صورتم رو شستم و رفتم آشپزخونه ک دیدم اونجاست و یه صبحانه ی عالی آماده کرده،با لبخند تشکر آمیزی بهش نگاه کردم و سریع صبحانمو خوردن و از سامان تشکر کردم،رفتم آماده شم ک دیر نرسم روز اولی،یه مانتوی لی با یه شلوار مشکی و مقنعه سرم کردم و عطر به خودم زدم و رفتم بیرون

_فاطمه تا کفش بپوشی میام عزیزم

_باشه

رفتم کتونی های مشکیمو پام کردم و کولیم رو روی شونم جابجا کردم و چند دقیقه بعدم سامان از اتاق خارج شد و گفت که برم بیرون منتظربشم تا ماشین رو از پازکینگ بیاره....

_فاطمه وقتی کلاست تموم شد بهم زنگ بزن ک بیام دنبالت

_اما من ک موبایل ندارم!

_ای وای خوب شد گفتی،داشت یادم میرفت

داشبورد ماشین رو باز کرد و موبایلی رو بهم داد

_بگیر خانوم،خطم روشه

تشکر آرومی کردم و ازماشین خارج شدم

آخرین مدل اپل بود،حتما گرون خریده،هرچند این پولا که براش پولی نیست...

تو همین فکرا بودم که خوردم به یه نفر و تمام جزوه هاش پخش شد روی زمین ...

_وای خانوم متاسفم،من هواسم نبود،بذارید کمکتون کنم...

_اشکال نداره عزیزم،پیش میاد،ترم چندی؟؟

_ترم اولم

_خوشوقتم منم همین طور،اسمم نیلوفره

_همچنین،فاطمه هستم

جزوه هارو باهم جمع کردیم،خوشحال شدم یه دوست پیدا کردم....

رفتیم سرکلاس،استاد هنوز نیومده بود،منو نیلو کنارهم نشستیم که استاد با یه سلام بلند وارد کلاس شد

_نیلو،کلاسش خیلی مسخرس مگه ن؟!؟

_آره فاطی منم دیگ حوصلم سر رفت

استاد یکم دیگ درس داد که زنگو زدن و با خسته نباشید استاد همه رفتن بیرون.منم از نیلو خداحافظی کردم و به سامان زنگ زدم ک بیاد دنبالم،دم در دانگشاه منتظرش بودم،بعد از چند دقیقه رسید،سوار ماشین که شدم به آرومی سلام کردم و اونم جوابم رو داد و تا خونه هیچکس حرفی نزد،وقتی رسیدیم من لباسامو در اوردم و یه دوش گرفتم و اومدم بیرون که سامان بلند صدام زد که برم ناهار....

_بیافاطمه زنگ زدم پیتزا اوردن

_ممنونم،واقعا امروز اصلا حوصله ی غذا درست کردن نداشتم...

خنده ی جذابی کرد و گفت نوشه جان...

ناهار رو توی سکوت خورده شد و بعدم سامان رفت سرکار چون از صب بخاطر من شرکت نرفته بود و کاراش عقب افتاده بود

منم ظرفارو جمع کردم و رفتم یکم به خونه برسم و یکمی گردگیری انجام بدم

بعد از چند ساعت گردگیری خواستم تلافیه ناهار رو دربیارم و یه شام خوشمزه بپزم،تصمیم گرفتم مرغ شکم پر درست کنم...

غذا هم آماده شد و رفتم دوباره دوش گرفتم...

یه تاپ و شلوارک آبی آسمونی پوشیدم و آرایش ملایمی کردم و از اتاق خارج شدم که همزمان با من سامانم اومد داخل و با خنده بهم سلام کرد و بغلم کرد...

_سلام سامان،خسته نباشی،خوش اومدی،لباساتو عوض کن بیا که شام حاضره

_چشم گلم،میام الان

لپمو بوسید و دفت داخل اتاق که لباساشو عوض کنه

غذا رو تو دیس کشیدم ک سامانم اومد

_امروز چطور بود سامان؟

_خوببب عزیزم،کارام سنگین بود چون فردا یه جلسه ی خیلی مهم دارم که تو کارم تاثیرداره

_آهاا،موفق باشی

_ممنون خانومم

شام رو خوردیم و ظرفارو شستم و چایی رو بردم تا با سامان بخوریم

_ممنونم فاطمه،خیلی اعصابمو آروم میکنه

_خواهش

چشماش خمار شده بود و به لبام نگاه می کرد!سرم و زیر انداختم و خواستم پاشم که دستمو کشید به سمت خودش و.........

از زبان میثم:

از صب همش تو فکر فاطمه بودم،دلم خیلی واسش تنگ شده بود،خیلی دلم میخواست ببینمش،یعنی الان کجاست؟چیکارمیکنه؟یعنی میشه بازم مال من شه؟؟

هووووفففف،من کی رسیدم شرکت؟؟امروز یه جلسه ی مهم داشتیم که رئیس گفته بود واسش اهمیت داره،منم رفتم تا قبل از جلسه خودم همه چیزو چک کنم که ایرادی تو کار نباشه

بعد از چند دقه همه اومدن و تو سالن جلسه نشستن

انگار فقط یه نفر از شرکا نیومده بود.....

با باز شدن در بهش نگاه کردم!!!!!

این اینجا چیکار میکرد!؟!؟؟

فورا قایم شدم که منو نبینه....

سامان بود!جلسه ب خوبی تمام شد و وقتی سامان از سالن خارج شد منم جوری که اون نفهمه یا منو نبینه دنبالش میرفتم....

سوار ماشین شد و حرکت کرد،منم واسه اینکه خونشونو یاد بگیرم و یه شانس واسه دیدن فاطمه داشته باشم ماشینو روشن کردم و پشت سرش میرفتم...

بعد از نیم ساعت جلوی یه خونه ی شیک نگه داشت،خیلی خوشحال بودم ک بالاخره بعد از این همه مدت تونسته بودم عشقمو پیدا کنم،من واقعا میخواستمش،ماشینو روشن کردم و با تمام انرژی به سمت خونه روندم ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم لباسامو عوض کردم و یه دوش حسابی گرفتم و بعدم غذا سفارش دادم و بعد از خوردن غذام

با لب تاب کارای شرکت رو انجام دادم و رفتم که بخوابم،از فکر فاطمه هرکاری میکردم خوابم نمیبرد،خوشحال بودم و حالم توضیح دادنی نیست،بعد از نیم ساعت پیچ خوردن دور خودم،نفهمیدم کی خوابم برد....

از زبان فاطمه:

@Caffetakroman

امروز دانشگاه داشتم،خیلی دیرم شده بود،مدام سرگیجه و حالت تهووع داشتم،نیلو زنگ زد و گفت کلاس کنسل شده،نمیخواد بیای...

خیلی خوب شد،چون هم دیر شده بود هم حالم خوب نبود،کلاسم 2تا4 بود،سامان حتما الان میومد خونه،صورتم رو شستم و وقتی از WCاومدم بیرون دیدم سامان رو تخت دراز کشیده و ساعدش رو روی سرش گذاشته،حتما روز سختی داشته،سرم گیج رفت و فورا روی صندلی کنار تخت نشستم که......

سامان متوجه حضورم شد و به سمتم برگشت

_فاطمه خوبی؟چت شد یهو؟

_خوب نیستم سامیییی،ازصب مدام حالت تهووع و سرگیجه دارم،نمیدونم چرا؟شاید مسموم شدم

_پس چرا زنگ نزدی بمن ک بیام ببرمت دکتر؟

_آخه نخواستم مزاحم کارت شم

_این چه حرفیه میزنی؟؟سریع آماده شو تا بریم دکتر.....

آماده شدم و اونم ک لباساش تنش بود

دستمو گرفت ک یوقت نیوفتم و بعد از اینکه سوار ماشین شدیم باسرعت ب سمت بیمارستان حرکت کرد....

_خانوم فاطمه ی شیخی نوبت شماست بفرمایید داخل

سامانم خواست همراهم بیاد که منشی گفت همراه نمیشه بره داخل،واسه همین اخمی کرد و کنار ایستاد و گفت زود بیا نگرانم،سری تکون دادم و در زدم و رفتم داخل

_سلام خانوم دکتر

_سلام دختر گلم،مشکلت چیه؟

واسش گفتم که از صب چقدر حالم خرابه و اونم واسم یه آزمایش نوشت و گفت اینو که انجام دادی مشکلت مشخص میشه....

تشکری کردم و رفتم بیرون

رفتیم آزمایشگاه که من پشت سامان قایم شدم

_سامییییی،میشه بجای آزمایش خون اون یکیو(آزمایش ادرار)بگیرن؟؟؟من میترسم،تروخدا بریم خونه،اصن من خوبم،خواهش میکنم...

_هیششش،بیا اینجا ببینم جوجه،بیا تو بعل من بشین و سرتو بذار رو سینم و چشاتو ببند و اگه دردت گرفت دست منو گاز بگیر...
بش اطمینان کردم و توبغلش نشستم
زنی ک اومده بود خون بگیره به من با خنده نگاهی انداخت و کارشو انجام داد که تا سوزنو تو دستم فرو کرد،سرمو بیشتر تو سینه ی سامان فشار دادم و آخی گفتم و اونم خون رو گرفت و رفت
سامانم سرم رو بوسید و دستم رو گرفت و گفت:فاطمه الان باید به چیزی بخوری که ضعف نکنی،آبمیوه میگیرم و میام تو برو بشین تو ماشین
_چشم
تا ماشین دو قدم بود،سوئیچ رو گرفتم و رفتم منتظر موندم تا بیاد
_اینم خدمت فاطمه خانوم گل خودم،نوش جونت
_مرسی سامی
حرکت کردو منم آروم آبمیوه رو خودم که وقتی تمام شد ماهم رسیدیم خونه،من خسته بودم و بدون ناهار رفتم که بخوابم،سامانم کنارم دراز کشید و منو بغل کردو خوابیدیم.....
صب زود بیدار شدم...از دیروز عصر ک خوابیده بودم تا الان خوابم برده بود
بابد برم جواب آزمایشو بگیرم،سامامم سرکار بود
سریع یه مانتوی آبی فیروزه ای با شلوار سفید و شال آبی رو پوشیدم و بعد از گرفتن تاکسی رسیدم به بیمارستان،کرایه رو حساب کردم و رفتم قسمتی ک جواب آزمایشو میدن
_سلام فاطمه شیخی هستم،واسه جواب آزمایشم اومدم،گفته بودن امروز آماده میشه
_لطفا چند لحظه صبر کنید...
منتظر به لباش چشم دوختم که گفت:مثبته،مبارک باشه،شما مادر شدید
جا خوردمممم!!!وای نه من الان آمادگیشو ندارم!!سامانم که حسابی عاشق بچس و کلی خوشحال میشه
منم بعد از فک کردن بهش خوشحال شدم اما دوست داشتم بچه ی خودم و میثمو تو شکمم داشتم،اما.....
با یه جعبه ی شیرینی رفتم خونه و لباسامو عوض کردم و منتظر سامان شدم،برگه ی آزمایش رو تو دستم گرفتم و یه بار دیگه بهش نگاه کردم،یعنی من مادر شدم؟؟از ته دل خندیدم ک با صدای سامان سرمو بلند کردم
_به چی میخندی خوشگله؟

_به این
برگرو دستش دادم ک با تعجب گفت این چیه!؟؟
_جواب آزمایش،مثبته،تو داری پدر میشی....

_جواب ازمایش مثبته تو داری پدر میشی..
سامان یه زه لبخندی ک رو صورتش بود از بین رفت یکم اخم کردو گفت
_چی؟
با یکم ذوق گفتم
_اِ ساماااان، داری بابا میشییییی
اخماش بیشتر شد،دستشو کرد تو موهاشو قدم میزد با استرسو نگرانی،تعجب کردم از رفتاراش ،خیلی عصبی بود،قدم های عصبی بر میداشت صداش کردم
_سامان؟!
جواب نداد،اصلا انگار نشنید ،این بار بلند تر صداش زدم
_سامان؟؟!
باز جواب نداد،دیگه منم داشتم عصبی میشدم اخه این چه رفتاری بود،باید خوشحال میشد ،پس چرا اینجوری میکنه؟؟با حالت داد گفتم
_با توم ساماااان؟؟
یهو برگشت طرفمو با داد گفت
_بله؟؟چی میگی تو؟؟چی هی سامان سامان میکنی؟؟
ترسیدم از برخوردش،اروم گفتم
_چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟ چرا عصبی شدی؟
_چشماشو بستو دستشو فشار داد روشون،جوابمو ندادو سمت گوشیش رفت،همینجور داشتم نگاش میکردم،انگار با یکی تماس گرفت،گوشیو گرفت پیش گوشش بعد چند دقیقه گفت
_الو بابا..
و به سمت دره خروجی خونمون رفتو درو بست

_خدای من!!یعنی چی؟؟چرا اینجوری رفتار کرد..چرا ناراحت شد؟چرا عصبی شد؟وای خدا دارم دیوونه میشم،اصلا چرا به باباش زنگ زد اونم با استرسو نگرانی،دارم از این همه سوال دیوونه میشم،خیلی دوست داشتم بدونم به باباش چی میگه،اما خوبیت نداره برم فال گوش بایستم

خودمم کلافه و نگران نشستم رو مبل و سرمو تو دستام گرفتم

سامان بعد از 20دقیقه دره خونرو باز کردو اومد داخل،سریع سرم و اوردم بالا و نگاش کردم،به در تکیه دادو نفس عمیق کشید،چشماش بسته بود،چشماشو باز کردو به سمتم اومد،نشست رو مبل کنارم یه لبخند زد که نمیتونست مصنوعی بودنشو نشون نده،و گفت

_چند ماهته؟

من الان 3ماه بود ک ازدواج کرده بودم و دکترم گفت که2ماهمه پس گفتم

_2ماه

سرشو تکون داد،و بعد ب پایین نگا کرد،دوباره لبخندش محو شده بود،انگار میخاست چیزی بگه اما کلافه بود بهش گفتم

_چیزی میخوای بگی؟

_فاطمه...راستش...به نظرم بهتره فعلا بچه دار نشیم...اگه ممکنه میبرمت پیش دکتر که سقطش کنی...

فقط مات مونمو نگاش میکردم؟این چی میگفت؟میخواست بچمونو بکشه؟که چی بشه؟دلیل کاراش چیه؟اخه چطور دلش میاد بچه ی خودشو بکشه؟شاید اون میتونست این کارو کنه..ولی من عمرا همچین اجازه ای رو بدم،دیگ بقیه حرفاشو نمیشنیدم تو چشمام اشک جمع شده بود حتی صورتشو درست نمیدیدم..ولی دیگ بس بود هرچی حرف چِرت زده بود از رو مبل با شدت بلند شمو با داد گفتم......

_معلومه چی داری میگی؟؟میدونی

درمورد کی داری اینجوری حرف میزنی؟سامان این بچه ی توه،این بچه ی منه،سامان این بچمووونه ،حالا خیلی راحت میگی سقطش کنیم؟!اخه چطور دلت میاد به همین راحتی این جملرو بگی؟

_فاطمه برایه منم سخته،اما الان زوده...

_زود باشه،اما اون الان وجود داره،من هیچ وقت همچین کاری نمیکنم سامان محبی،هیچوقت...

بعد هم رفتم تو اتاق و درو بستم

رفتم دراز کشیدم رویه تخت،باورم نمیشد،همه ی پدرا از بابا شدنشون خوشحال میشن اما حالا...فکر کنم شانس منه...کلا زندگیه من همه چی برعکسه،مثل ابر بارون گریه میکردم،انگار بچمم مثل خودم از الان شانس نداشت،صدایه باز شدن در اومد،صدایه قدماش بودن ک اوند داخلو درو بست

_ببین فاطمه من...من ب خاطر خودمون گفتم...باشه اصلا معذرت میخوام...

جوابشو ندادم اما صدایه فین فین بینیم ک اثر گریه هام بود نشون از این بود ک حرفاشو میشنیدم و بیدار بودم

اومد روبه روم رویه زمین نشست

_فاطمه...باشه دیگه گریه نکن...بگو ببینم دکتر چی گفت

_با کمی مکث گفتم

_گفت که یک ماه دیگه بیا برایه ازمایش هایه بیشتر...

_اوهوم...

یکم ساکت موند بعد دوباره گفت

_بچه پسره یا دختر؟؟

_نمیدونم...چیزی نگفت...

_اوهوم...باشه

از رو به روم بلند شد رفت لباساشو عوض کرد و گفت

_خب...ناهار چی داریم که خیلی گشنمه

_چیزی درست نکردم

_ای بابا...باشه زنگ میزنم بیارن...تو چی میخوری؟

_هرچی گرفتی

_باشه...

****

از زبان میثم:

تو این 3ماه تونسته بودم پوله خوبی جمع کنم...

امروز ساعت6جلسه داشتیم با شرکت سامان اینا...تو این چند مدت وقتی جلسه داشتیم باهاش به هر بهونه ای پیچوندمش که سامان نبینتم...ولی اقایه محبی برایه امروز تأکید کرده بود ک باید حتما باشم،از منشی فهمیده بودم که اقایه محبی میشه عمویه سامان

وقتی فهمیدم کپ کردم،ساعت 5شد،سریع رفتم کت و شلواری ک جدیدن خریده بودمو پوشیدم عطر هم زدم و موهامو شونه زدم،تو چند ماه اول خیلی شلخته میرفتم ولی اقایه محبی گفت ک یکم به خودم برسم،مخصوصا تویه این جلسه چون شرکایه خارجی هم داریم...سوار ماشینی ک از طرف شرکت بهم دا ه بودن شدمو حرکت کردم...

بعد از 10دقیقه رو به رویه شرکت پارک کردمو پیاده شدم

ساعت یه ربع به 6رسیدم رفتم داخل شرکت و وارد اتاق کارم شدم مدارک لازمو اماده کردمو گذاشتم تو پوشه... از اتاق خارج شدمو.سمت اتاق اقایه محبی رفتم...جلسه اونجا برقرار میشد،همه شرکا بیرون رویه صندلی نشسته بودن نگا کردم ولی سامانو ندیدم مثل این ک هنوز نیومده بود ،

آتوسا_سلام اقای منصوری

با صدایه اتوسا برگشتم،ای بابا باز این دختره،ازموقع ای ک آومده بودم همش دورو وردم میپلکید ،میشد دختر برادر اقآیه محبی یعنی دختر عمویه سامان...میشد یکی از کامندایه شرکت

_سلام

_خوب هستید

_مرسی شما خوبی

_مرسی به خوبیه شما...چ خوب شد که اومدید...اخه یکی از بهترین معاونایی هستید ک عموم داشته

تمام این مدت زل زده بود تو چشمام،بدون این که نگاش کنم اروم گفتم

_نظر لطفتونه،ببخشید من برم،کار دارم

_خواهش میکنم...

با بقیه ی شرکا دست دادمو سلام کردم،دو نفرشون از دبی و سه نفرشون از ترکیه اومده بودن،با اونا فقط دست دادم، رفتم سمت منشیو بهش گفتم

_به اقایه محبی بگو اومدم

_چشم

با تلفن رویه میز به اقایه محبی گفت و بعدش اجازه ورود داد،در زدمو وارد اتاق شدم

_سلام

_سلام پسرم خوش اومدی...

_ممنونم،همه شرکا غیر از سامان محبی طبق اماری ک گرفتم نیومده،ساعت 6شد...بهشون نمیگید که بیان؟؟
_اشکال نداره اونم الان میاد
_خیلی خب
_مدارک لازمو اوردی؟؟
_اره
با تلفن رویه میز به منشی گفت که راهنماییشون کنه بیان داخل
در باز شدو شرکا اومدن اخر از همه هم سامان اومد،من رو صندلی پیش اقای محبی نشسته بودم،با ورودشون به نشانه احترام بلند شدیم ، تا سامان وارد شد ،چشم تو چشم شدیم،یه دقه ایستاد،چشماش از تعجب باز شد و اخم شدید رویه پیشونیش اومد یه نفس عمیق کشیدو دوباره به راهش ادامه داد و رویه یکی از صندلی ها نشست
تمام این مدت داشتم با نفرت نگاش میکردم...
بعد از جلسه اومدم بیرونو سمت اتاقم راه افتادم
که یه دفعه دستم از پشت سر کشیده شد،کسی تو راه رو نبود،برگشتم سمته کسی ک دستمو کشید،سامان بود،یقمو گرفتو چسبوندم به دیوار
سامان_تو اینجا چیکار میکنی؟؟
دستشو از یقم انداختمو حولش دادم
_به سگش مربوط نیست
نگاه پر نفرتمو گرفتمو به راهم ادامه دادم
سامان_هرگوهی میخای بخور،اما حق نداری ب من و زندگیم نزدیک بشی
بدون این که جوابشو بدم وارد اتاقم شدم و درو بستم
هه،اقا سامان همونجوری ک تو وارد زندگیم شدی...پس منم میشم

با خستگی ساعت 9رفتم خونه
از رفتار هایه اتوسا تو این چند وقت فهمیده بودم که بهم علاقه داره...همش میخاد باهام حرف بزنه...یا هر سوالی که پیش میومد از من میپرسید،یه هو یه فکر به ذهنم رسید...اگه من به اتوسا نزدیک بشم،درواقع به فامیلای سامان نزدیک شدم و در اخر به فاطمه،وای خدا بهتر از این نمیشد...اما...اما پس اتوسا این وسط چی

میشد...خب شاید بعدن براش توضیح دادمو ازش معذرت خواهی کردم...من برایه رسیدن به فاطمه هر کاری میکنم...هر کار

صبح زود بیدار شدمو بعد از خوردن یه صبحونه کوچولو سمت شرکت حرکت کردم وقتی پارک کردم ماشین آتوسا هم درست پشت سرم پارک شد،باید بتونم گرفتارم و باهاش بهتر کنم...

از ماشین هم زمان پیاده شدیم

برگشتم سمتش

اونم با لبخند اومد سمتمو گفت

_سلام اقای منصوری خوبید

_سلام مرسی شما خوبید

_ممنونم

درست که به چهرش نگا مردم...چشمایه درشت به رنگ توسی ،بینیه قلمی،ابروهایی کشیده با لب هایی قلوه داشت

_بفرمایید بریم داخل

_اوهوم باشه حتما

نمیدونستم چطوری سره حرفو باهاش باز کنم برا شروع گفتم

_راستی...دیگه نمیخاد بهم بگید اقایه منصوری...همون میثم صدام کنید

یه هو برگشتو با لبخندو تعجب نگام کرد

_اوهوم باشه اقا...میثم....شما هم میتونید به من بگید اتوسا

_خیلی خوب

لبخند زدو سرشو انداخت پایین

تویه شرکت اگه سوال یا چیزی داشت با خوش رویی کامل جوابش میدادم...احساس میکردم به فاطمه خیانت میکنم...اما این تنها راه رسیدن بهشه...

از زبان فاطمه:داشتم موهامو شونه میکردم که در با صدای بدی باز شد و خورد به دیوار،ترسیدم و چند قدم رفتم عقب،سامان بود!!!اما چرا این شکلی بود؟؟از چی انقد عصبانی بود آخه!؟؟یعنی تو شرکت مشکلی پیش اومده؟!؟

_سلام سامی چیزی شده؟!؟

_به تو چه؟؟؟هاااا؟؟؟به تو چههههه؟؟؟؟

با دادی که زد خفه شدم و با ناراحتی رفتم تا شام رو بچینم

بعد از چند لحظه اومد سر میز و تا یه قاشق از غذا رو خورد شروع کرد به داد و بی داد

_این چیههههه؟؟!؟این چه غذاییه برای من درست کردیییی؟!؟؟هاننن؟!؟؟؟

بشقاب غذا رو پرت کرد روی زمین؛هزار تیکه شد و هرتیکش یجا افتاد

سامان از آشپزخونه رفت بیرون...

سعی کردم بازم خونسردیمو حفظ کنم،ظرفارو از روی زمین جمع کردم و قهوه درست کردم که یکم اعصابشو آروم کنه،سینی رو تو دستم گرفتم و رفتم پیشش،روی مبل نشسته بود و صورتشم قرمز شده بود،سینی رو روی میز گذاشتم.

_سامی،واست قهوه اوردم یکم آروم شی

با این حرفم جری شد و یه سیلی زد تو گوشم که برق از سرم پرید و اشکام بدون اینکه بخوام راه خودشونو پیدا کردنو از چشمام سر میخوردن روی گونم و بعدم روی لباسم، منم پرت شدم روی مبل

سامان حسابی پشیمون شده بود از کارش،چون اومد کنارم نشست و خواست دستم رو بگیره ک دستمو عقب کشیدم،کلافه دستشو تو ماهاش برد و صورتشو با دستاش پوشوند،نخواستم غرورشو بشکنم،حتما فشار زیادی روی دوشش بوده،هرچند بازم حق نداشت روی من دست بلند کنه،ولی سعی کردم درکش کنم؛واسه همین دستمو روی دستش ک روی صورتش بود گذاشتم و دستشو توی دستم گرفتم،اونم دستمو ب سمته لباش برد و بوسید

_قربونت برم خانومم،غلط کردم،خیلی حالم خراب بود

_اشکال نداره سامی،درکت میکنم

منو تو بغل کشید و محکم فشارم داد ک آخم در اومد،سرمو بوسید بعدم دستشو گذاشت روی شکمم

_واسه ی اینکه رویای بابا ازش ناراحت نشه،فردا میریم مسافرت،یه جایه عالی که روحیه ی مامان رویاهم عوض شه،تعجب کردم و ابروهام پرید بالا!!!چه سریع جنسیتشو مشخص کرد و واسش اسمم گذاشت!!بله دیگه،منم ک اینجا نقش هویجو ایفا میکنم

_سامی واسه خودت میبری و میدوزی؟!؟حالاشاید پسر شد

_پسرم شد میشه علی باباش،مهم اینه سالم باشه،چه رویا،چه علی،دوتاشون عشق باباشونن،به این همه عشقی که نسبت ب بچمون داشت لبخندی عمیق و پر از عشقی بهش تحویل دادم....

_سامی کی میریم؟!؟کجا میریم؟!؟

_سوپرایز خانومی،پاشو باهم ساک هارو ببندیم و بعدم بخوابیم

سامان کمکم کرد تا همه چیزو حاضر کنم،بعدم لپمو بوسید و رفت تا بخوابه

منم دوش گرفتم و بعدم کنار سامی دراز کشیدم و چشمامو بستم...

صبح با آلارم گوشی سامان از خواب بیدار شدم،خودش مثل بچه ها مظلوم خوابیده بود و با اون صدای موبایل تکونم نخورد،موهاش تو صورتش پخش شده بود،به صورتش نگاه کردم،سامان مثل کوه تا الان پشت من بود،خدایی هیچی واسم کم نذاشته بود،موهاشو با دستم مرتب کردم و پیشونیشو بوسیدم

خواستم بلند شم صبحانرو آماده کنم که دستمو کشید و پرت شدم تو بغلش

_یکم بمون،دیرنشده،بخواب

_سامی دیر شده،پاشووو

_هیششش،بخواب

یکم تو بغلش خوابیدم که خودش سرم رو بوسید و پاشد رفت که دوش بگیره،بمنم گفت آماده شم تا بیاد لباسامو پوشیدم و همه چیزو آماده کردم که سامان هم از اتاق اومد بیرون و ساک هارو برد که بذاره تویه ماشین،منم درو قفل کردم و رفتم توی ماشین نشستم و آهنگی رو play کردم و صداشو زیاد کردم

سامانم اومد نشست و راه افتادیم،من با آهنگ خودم رو تکون میدادم و شکلک در میوردم که سامان بهم میخندید،دست اونم گرفتم و باهم تکون میخوردیم،از اینکه سامان کنارم بود و تو همه چیز همراهیم میکرد و تنهام نمیذاشت خوشحال بودم

کلی خندیدیم و مسخره بازی دراوردیم تا بالاخره رسیدیم به جایی که سامان در نظر گرفته بود،شمال!!!خیلی شمال رو دوست داشتم همه جا رو برف پوشونده بود و من عاشق برف بودم،با ذوق پریدم هوا و دستامو بهم کوبیدم،سامانم باخنده بهم خیره شده بود

_سامی میشه الان نریم هتل!؟

_فاطمه چی میگی؟!؟اینجا خیلی سرده،سرما میخوری،بیابریم لباس بپوشیم بعد میارمت

_چشم

کنارهم قدم میزدیم تا به هتل برسیم،ماشینم که سامان گذاشت پارکینگ

_سلام جناب،یه اتاق میخواستیم،اینم شناسنامه هامون 2 نفریم

_اجازه بدید چند لحظه

_باشه،منتظریم

_بفرمایید،اینم کلید اتاق،104،مال شماست

_ممنون روز خوش.....

سامان در آسانسور رو باز کرد واسم و خودشم بعد من اومد داخل و دکمه ی 104 را فشار داد بعد از چند دقیقه آسانسور ایستاد و منو سامان باهم به سمت اتاق رفتیم و سامان کلید رو توی قفل چرخوند و درو باز کرد و ساک هارو گذاشت زمین،منم پشت سرش داخل شدم و رفتم ک لباس هامو عوض کنم

_فاطمه من میرم ناهار رو سفارش بدم،زود میام

_باشه

لباس هارو تو کمد چیدم ک سامان هم اومد و سامان سفره رو گذاشت و نشستیم تا ناهار بخوریم،من توی راه نخوابیده بودم و خیلی خسته بودم واسه ی همین زیاد غذا نخوردم،تشکر کردم و رفتم ک بخوابم......

چشمامو باز کردم و دیدم سامان کنارم خوابیده

یکم شیطنت بد نبود،ی پر برداشتم و هی اونو روی بینی و لباش میکشیدم که اونم محکم روی پر میزد که روی صورت خودش میخورد؛آخر سرم عصبانی و با چشمای قرمز از خواب بیدار شد و بمن ک با خنده نگاش میکردم،چشم دوخته بود،اما چیزی نگفت و ی راست رفت توی wc....

واااااا!!!!یعنی ناراحت شد!!!خب بشه من که کاری نکردم،لباسامو پوشیدم و خواستم برم برف بازی که دستم کشیده شد

سامان:کجا؟!؟!؟

_برف بازی

_وایسا منم بیام

دیگه منتظر نشد جوابشو بدم،رفت حاضربشه

منم رفتم کفشامو پوشیدم که اونم اومد،رفتیم "لاوی" هتل و بعد از تحویل کلید،اومدیم بیرون کنار هم قدم میزدیم و روی برف ها راه میرفتیم،توی عالم هپروت بودم که یه چیز سرد و سنگین خورد توی سرم

سامان بود،یه گلوله ی بزرگ یخی پرت کرد تو صورتم،دوییدم دنبالش و همینطور ک دنبالش میرفتم به طرفش برف پرت میکردم،اونقدم دوییدم که رسیدم بهش و ژاکتشو کشیدم که تعادلشو از دست داد و پرت شد روی برفا،منم از فرصت استفاده کردم و نشستم روی شکمش و زیپ ژاکتشو باز کردم و مشت مشت برف میریختم توی صورتش،دیدم که صورتش قرمز شده بود و حسابی سردش شده بود،بعدش که دیگه خسته شدم یه لبخند دندون نما تحویلش دادم و از روش بلند شدم و دوییدم....

_بیا دختر،کاریت ندارم،بیا آدم برفی درست کنیم

چشمام برق زد و بلند گفتم عااااشقتمممم سامی

_بیا خودتو لوس نکن

_چشم

باهم یه آدم برفی خ بزرگ درست کردیم و منم شال گردنمو در اوردم و انداختم گردنش،سامانم گوشیشو دراورد و کلی عکس باهاش گرفتیم...

_سامان بریم سوار تله کابین بشیم؟؟؟

_جوجه تو نمیترسی؟؟

_نه چرا بترسم؟؟بریم دیگه.بریم بریم باشههههه؟

_باشه کوچولو من میرم بلیط بگیرم تو همینجا بمون

_اوکی

سامان رفت بلیط گرفت و اومد ...

باهم رفتیم سوار شدیم؛به محض اینکه حرکت کرد و من از پنجره به پایین نگاه کردم،"هین"بلندی کشیدم و خودمو پرت کردم تو بغل سامان....

با قهقه ی اون سرم رو بلند کردم و نگاش کردم ک زد سر بینیم

_تا چند دقیقه ی پیش ک نمیترسیدی خانومی!

_الانم نمیترسم،اممم میدونی چیشد؟؟

_بله،متوجه شدم شما خیلی شجاعید!!

_مسخره میکنی!؟

_نه بابا،فاطمه،بیا از لحظه های خوب لذت ببریم نه اینکه دعوا کنیم

_منم دعوا نمیکنم که!!

_باشه فاطی میدونم

_انقد حرف زدیم که تله کابین متوقف شد و پیاده شدیم

_حالا کجا بریم گل دختر؟!؟

_بریم لب ساحل،دریا بمن آرامش میده و من عاشقم

_باشه بریم

دستمو گرفت و قدم زنان رفتیم سمت ساحل تا نزدیکش شدیم،منم دستمو از دستش کشیدم و دوییدم سمت ساحل و داشتم میرفتم تو آب که سامان محکم دستمو کشید

_چیکار میکنی دختر؟؟دریاست،شوخی نداره که!اگه غرق شدی چی؟!

_چیزیم نمیشه مراقبم

دید من جدیم،یه مشت آب پاشید تو صورتم

_واسه ی من اخم نکن فاطمه خانوم

به تلافیه آبی که بهم پاشیده بود،منم کلی خیسش کردم و این شد شروع یه آب بازی که انرژیه هر دوتامون رو گرفت

_سامیییی،همه ی لباسام خیس شد

_ها ها هاااا،بمن آب میپاشی فاطمه خانوممم؟!؟؟

_کوفت؛رو آب بخندی،خوبه خودت اول شروع کردیا

_دوست داشتم

واسش زبون دراوردم و دوییدم سمت هتل

زودتر از سامان کلیدارو تحویل گرفتم و پریدم تو حموم و یه دوش گرفتم و اومدم بیرون که دیدم سامان نیست!!بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و به سمت تخت رفتم که بخوابم چون امروز واقعا خسته شده بودم،پریدم توی تخت و چشمامو بستم،دیگه چیزی نفهمیدم

صبح با نور خورشید که میخورد توی صورتم چشمامو باز کردم و خواستم بلند شم که نتونستم تکون بخورم،سامان دستشو انداخته بود دور کمر من و خوابیده،هلش دادم اونطرف و محکم پریدم روی تخت که سامان شوک بش وارد شد و صاف نشست روی جاش

منم بلند بلند بهش میخندیدم

_بدجنس بمن میخندی؟؟این چه کاری بود؟؟
_یه کار خوب،پاشو بریم قایق سواری حوصلم سر رفته...
_کسی بهت گفته بود خیلی پررویی؟؟!یه عذرخواهی کن حداقل!!
_نخیر همیشه همه از خوبیام گفتن،کار بدی نکردم که عذرخواهی کنم
_اعتماد ب نفست عمودی تو حلقم
_آب بخور خفه نشی
دوویید دنبالم که جیغ زدمو فرار کردم تو حموم و درشو قفل کردم
_تا کی میخوای اونجا بمونی؟بالاخره که باید بیای بیرون،من حاضرم و دارم میرم قایق سواری،من تا 10 دقیقه ی دیگه تو "لاوی"منتظرت میمونم
رفت و درو بست
منم به محض رفت اون تند تند لباسامو پوشیدم و رفتم پایین که دیدم نشسته روی مبل و واسه ی اینکه ضایع نشم چند قدم باقی موند رو خیلی ریلکس برداشتم و بهش رسیدم
_به موقع اومدی!!آفرین،بیابریم
دستمو گرفت و رفتیم پیش به سوی قایق سواری
سامان یه قایق اجاره کرد و باهم سوار قایق شدیم و بعد چند دقیقه حرکت کرد
اولش ترسیدم اما بعدش خیلی بهم خوش گذشت
چشمامو بستم و این یعنی ته آرامش،داشتم نهایت لذت رو میبردم که سامان بهم گفت پیاده شو
با قیافه آویزون پیاده شدم
سامان:خب حالا واسه اینکه ناراحت نشی میریم اسب سواری
لپشو ماچ کردم و با خنده ب چشماش نگاه میکردم
سامان:_لوس،بدو بریم تا نظرم عوض نشده
از گردنش آویزون شدم و بازهم لپشو ماچ کردم و راه افتادم و اونم بعد از چند دقیقه اومد کنارم،
سامان با یه اسب خیلی خوشگل اومد و گفت بذار کمکت کنم سوار شی
بمن کمک کرد و خودشم نشست(چون من بلد نبودم و ممکن بود اسب منو بندازه)
یکمی هم اسب سواری کردیم و چون هوا داشت تاریک میشد تصمیم گرفتیم یه دوری هم تو بازار بزنیم و برگردیم هتل

چون فردا برمیگشتیم خونه و سامان باید به شرکت میرسید
واسه ی همین رفتیم بازار تا یکم خرید کنیم
همینجوری تو پاساژا راه میرفتیم که چشمم به ی مانتوی آبی آسمونی افتاد که خیلی خوشگل بود
_ازش خوشت اومده فاطی؟
_اوهوم،قشنگه
_بیا بریم برات بگیرمش...
رفتیم تو مغازه و سامی گفت سایز منو بیاره
سایز منو داد دستم و منم رفتم تو پرو و پوشیدم
اندازم بود و خیلی بهم میومد
درش اوردم و رفتم بیرون
_چرا نذاشتی من تو تنت ببینم؟؟؟چطور بود؟؟
_وقتی پوشیدم میبینی،خوب بود
_شیطوننن
سامان:آقا میبریمش
پولو حساب کرد و خواستیم از پاساژ خارج شیم ک چشمم خورد به یه تیشرت مردونه
دقیقا همرنگ مانتوی من بود و مطمعن بودم خیلی ب سامان میاد
_سامان اینو نگاه کن،میشه بخریش؟؟
لبخندی زد و رفت داخل مغازه و گفت سایزشو بیارن
وقتی پوشید اومد بیرون و من با تحسین نگاش میکردم،عالی شده بود مثل همیشه
_خیلی بهت میاد سامان
لبخند جذابی تحویلم داد و ب گفتن ممنون بسنده کرد و رفت که لباسشو عوض کنه
بعدشم حساب کرد و باهم از پاساژ خارج شدیم
من داشتم عقب عقب میرقتم و مسخره بازی درمیوردم که صدای بوق ممتد یه ماشی گوشمو "کر"کرد.و یدفعه سامان دستمو کشید سمت خودش و من با صورت خشمگین سامان که خودشو کنترل میکرد که نزنه تو گوشم مواجه شدم
_دختر هواست کجاست؟؟؟نزدیک بود زیرت کنه

_حالا که نکرده،گذشت دیگه ،بیابریم

سری تکون داد و بعد از 10 دقیقه راه رفتن به هتل رسیدیم،کلیدو تحویل گرفتیم و من رفتم بالا

و سامان موند تا غذا رو سفارش بده بعد بیاد

منم تا اون بیاد همه ی لباسارو توی ساک گذاشتم و سامانم اومد و شام رو هم تو سکوت خوردیم و دوتامون از خستگی خودمونو روی تخت پرت کردیم و وارد شدیم به دنیای خواب

_فاطی پاشو دیر شده باید برگردیم

_باشه

بلند شدم،لباسامو تنم کردم و دنبال سامان راه افتادم،انقد خسته بودم که چند بار نزدیک بود زمین بخورم که سامان به دادم رسید...

سامان کلیدو تحویل داد و پول این چند روز رو هم حساب کرد،شناسنامه هارو تحویل گرفت و بهم گفت منتظر باشم تا بره ماشینو بیاره

وقتی اومد نشستم داخل ماشین

_سامان بخاطره این مسافرت ازت متشکرم،خیلی بهم خوش گذشت

_خواهش خانومم

خندیدم و چشمامو بستم و دیگ چیزی نفهمیدم........

تو خونه مشغول درست کردن ناهار بودم،یک روز بود که از شمال اومده بودیم،سامان هنوز خواب بود به خاطر مسافرت و سرما سرمایه شدیدی خورده بود،تصمیم گرفته بودم براش سوپ درست کنم،خودمم یکم فین فین میکردم اما مثل سامان نشده بودم...وقتی سوپ تمام کاراش تموم شد رویه دمایه کم گذاشتمشو رفتم سمت اتاقمون،دیدم سامان خودشو پیچونده تو پتو و خوابه رفتم سمتش دست زدم پیشونیش،دستم سوخت انقد داغ بود ، اگه همینجوری میموند شاید تشنج میکرد!!!با دستم تکونش دادم یواشو صداش زدم

_سامان....سامان....سامان بیدار شو

با صدایی ک بزور شنیدمش گفت

_هوم...

_پاشو بریم دکتر...داری تویه تب میسوزی...

_نه...خوبم

پتو رو بزور از روش برداشتم ک مخالفت میکردو میگفت نکن سردمه،اما چون حال نداشت نمیتونست درست مقاومت کنه و پتو رو بگیره

_نمیشه،تب داری خودتو بپوشونی بدتر میشی،پاشو بریم دکتر

_نمیتونم رانندگی کنم

_زنگ میزنم با تاکسی سرویس میریم،فقط پاشو

بزور دستشو گرفتمو بلندش کردم،تازه نشست رو تخت،چقد سنگین بود،

رفتم از کمد براش لباس دراوردم و دادم بهش که عوض کنه لباساشو،منم سریع خودم لباسامو عوض کردمو زنگ زدم تاکسی سرویس،بعد کارت بانکی سامانو برداشتمو گذاشتم تو کیفم ،دست سامانو گرفتمو اروم اروم به سمت بیرون رفتیم تا درو باز کردم تاکسی ایستاد، باهم سوار شدیم،

راننده_کجا برم خانوم؟؟

_یکی از درمانگاها

_خیلی خوب

بعد از ده دقیقه پیاده شدیمو کرایشو دادم،یواش یواش دستشو گرفته بودمو سمت درمانگاه رفتیم براش نوبت گرفتمو نشستیم رو صندلی تا صدامون کنه ،بعداز پنج دقیقه صدا زد

_اقای محبی

باهم بلند شدیم ک سامان گفت

_تو بشین خودم میرم

بزور چشماشو باز کرده بود میترسیدم بیفته ب خاطر همین گفتم

_اما...

دیگه روشو برگردوندو سمت اتاق دکتر رفت

10دقیقه بعدش اومد و گفت

_برم داروهارو بگیرم،بلند شدم نسخه ای ک دکتر نوشته بودو ازش گرفتمو گفتم

_یکم دیگه راه بری میفتی با مخ رو زمین،برو بشین خودم سریع میگیرمو میام،بدون معطلی قبول کرد،سریع رفتم داروهارو از داروخونه ای ک روبه رویه درمانگاه بود گرفتمو اومدم،خودمم سردم شده بود اواسط دی ماه بود و هوا سرد بود،شالمو بیشتر پیچوندم ک باد به گوشام نخوره،

سه تا امپول با سررم براش نوشته بود

رفت زد و بعد از 20دقیقه ک سرمش تموم شد با تاکسی برگشتیم خونه.....

از زبان میثم:

تویه این چهار روز رابطم خیلی با اتوسا صمیمی شده بود،به خاطر این که جمعه بود نیازی نبود که به شرکت برم رویه زمین روبه رویه تلویزیون دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد ،،به صفحش نگا کردم،اتوسا بود،صداموصاف کردمو جواب دادم

_بله؟؟

_الو سلام خوبی میثم

_سلام مرسی تو خوبی

_ممنووون خوبم به خوبیت،چه خبر

_سلامتی تو چ خبر

_منم سلامتی نشستم رو صندلی تو اتاقم،حوصلم سر رفت،یه روز نرفتیم شرکتا

_اره...ادم که بیکار بشه ،روزش خسته کننده میشه

_پس نظرت چیه بریم بیرون یه دوری بزنیم؟؟؟

(اوه تعجب کردم از این پیشناهادش)

_اوممم،منو و تو؟!

(انگار خورد تو ذوقش ،یکم صداش بی حال شدو گفت)

_خب...اره...مشکلی داره؟؟

_اوم ...نه نه ،خیلی خب،کجا میخای بری

_نمیدونم...بریم شام بخوریم بعد یکمم بریم پارکی چیزی...

_باشه،ساعت چند؟؟

(دوباره صداش پر انرژی شدو گفت)

_اومممم...ساعت8پیش رستورانه****میبینمت....

_خیلی خب،میبینمت

_فعلا خداحافظ

_خداحافظ

به ساعت نگاه کردم،ساعت 7بود، زیاد وقت نداشتم باید سریع اماده میشدم بلند شدم یه دوش سریع گرفتم ، اومدم رو به رو اینه ،موهایه سرم که بلند شده بود ریخته شده بود تو صورتم،کنارشون زدمو یه بلوز آبی استین بلند ساده با یه شلوار جین پوشیدم یه تیشرت هم رویه بلوزم پوشیدم که سردم نشه،موهامو خشک کردمو رو به بالا حالتشون دادم،ساعتمم دستم کردم،یکمم عطر شدم،به خودم خیره شدم...خدایا چی میشد جایه اتوسا فاطمه رو الان میدیدم،خدایا ببین چقد برایه داشتنش تلاش میکنم...تاحالا انقد طولانی ازش دور نشدم4ماهه ک ندیدمش،اون اصلا هنوز منو دوست داره؟من نمیتونم فراموشش کنم و نمیخوام هم که همچین اتفاقی بیفته... کاشکی بشه دوباره مال من بشه...با این فکرا برایه نزدیک شدن به اتوسا مصمم تر شدم ،سوییچ ماشینو برداشتمو به سمت بیرون حرکت کردم،بعد از 15دقیقه رو به رویه رستوران بودم دقیقا ساعت 8بود،گوشیمو درورد‌مو بهش زنگ زدم بعد از چند بوق جواب داد

_بله میثم؟؟

_سلام،کجایی؟!

_سلااام،اوممم یکم دیگه پیشتم برو داخل رستوران غذا سفارش بده منم رسیدم

_باشه،چی میخوری؟؟

_هرچی تو خوردی

_اوم،باشه...منتظرتم

_فعلا

گوشیو قطع کردم و از ماشین پیاده شدمو سمت رستوران رفتم،نسبتا بیشتر صندلیا پر بود،رفتم رویه یه میزی ک ظرفیتش دو نفر بود نشستم،گارسون اومد سمتم

_خوش اومدید،بفرمایید این مِنو

تشکری کردمو مِنو رو گرفتم،دو پرس چلو کباب سفارش دادم

اتوسا_سلاااام

سرمو اوردم بالا،از صندلی بلند شدمو لبخند زدمو گفتم

_سلام

_خوبی

_مرسی تو خوبی

با هم نشستیم رو صندلیامون

_مرسییی،به خوبیت

_چه خوب شد اومدیما،داشتم دیوونه میشدم تو خونه...

_اره،مرسی بابت پیشنهاد خوبت...

یه لبخند زدو سرشو انداختدپایینو گفت

_خواهش میکنم...

_خب،از خودت بگو

_چی بگم؟؟

_چند تا خواهر برادرید؟؟

_منو خواهرمیم فقط ،خواهرم بزرگتره و ازدواج کرده،بابا و مامانم هم توی روستا زندگی میکنن،من برایه درسم اومدم اینجا،پیش عموم زندگی میکنم و دیگه پیش خودشم کارمیکنم...

_چند سالته

خنده ای کردو گفت

_24تو چی؟؟

_27

_ اوهوم...

_چرا تا الان ازدواج نکردی؟؟

لبخندی زدو سرشو انداخت پایین

_خب...قسمت نشده

(میخواستم بحثو یه جوری بیارم سره سامان...)

با حالت خنده_نه نشد...خاستگار نداشتی...

خندیدو گفت

_نه بابا...داشتم،اما خوشم نیومده تاحالا از کسی

_حتی تو فامیلی چیزی؟

_نه تو فامیل هم نه

_پسر عمو هم نداری؟

_چرا دارم...سه تا هم دارم،ولی خب،دوتاشون که ازدواج کردن...یکیشونم کوچکترمه

_عه؟چندسالشونه مگه ازدواج کردن؟؟

_بهرام 33و سامان 27

_کی ازدواج کردن؟؟

بهرام دوساله و سامان ۴،۵ماهی هست

آها...راستی،نکنه همین سامان محبی که میاد پسر عموته؟!

(الکی مثلا نمیدونم)

_اها اها،اره همونه

_اوهوم...پسر خوشتیپیه،باید زنشم خوشگل باشه؟؟

(اوووف،بزور این کلمات اومدن رو زبونم)تو همین حال غذارم اوردن گذاشتن رو به رومون

_هنوز قسمت نشده ببینیمش،ولی میگن ک خوشگله،اتفاقا دیشب عموم داشت در مورد همین موضوع حرف میزد،گفت که تا حالا اصلا فرصتش نشده دعوتشون کنه،به فکر این هست که دعوتشون کنه...اونموقع منم می‌بینمش

(ایول،یعنی فاطمه میره خونه اقایه محبی،هررررجور شده منم باید برم)

_اوهوم...مهمونیه بزرگی میگیره؟؟

_فکر کنم بخاد چندتا از دوستاش هم دعوت کنه،مطمئنن تو هم میگه،چون خیلی از تو خوشش میاد،همیشه میگه مثل پسرمه..

لبخندی زدمو سرمو انداختم پایین...

(پس به احتمال زیاد فاطمرو میدیدم،خوشحال از این موضوع شروع به خوردن غذا کردم،اتوساهم همینطور)

آتوسا_خب؟؟تو از خودت بگو

_بپرس که منم جواب بدم خب

_چندتا خواهر برادر داری؟؟

_ندارم،فقط خودمم

با یکم خنده گفت_واقعا؟!چطور؟؟مامان بابات چه قانع بودن

_اِم نه...خب قسمت نشده ،بابام فوت میکنه،و دیگه مامانم فقط منو بزرگ میکنه

صداش غمگین شدو گفت

_آخه ی...چ بد شد،بابات چطور فوت کرد

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم

_خب قصش طولانیه، راستش منم روستا زندگی میکردم،و از یه خانواده روستایی هستم،خب ما قبیله ای هستیم ، پدر من با یکی از افراد قبیله دیگه دعواش میشه و بعدش منجر به مرگ دوتاشون میشه متأسفانه

_با یه حالت غصه گفت

_چه بد شد...کاشکی هیچوقت این دشمنی ها نبود...

_اوهوم...

یکم سکوت بینمون برقرار شد ک گفت

_تو چرا ازدواج نکردی؟؟

خنده متینی کردمو گفتم

_منم قسمت نشده...ولی در شروفش هستم...

_لبخندی زدو گفت

_اوم..خوبه

_تو قصد ازدواج نداری؟؟

یکم هول شد و یه لبخند زدو با شرم گفت

_اوم،خب،خب...چرا...اگه یه فرد خوب باشه چرا که نه

خندیدمو گفتم

_اوممم ،افراد خوب ک زیاد هست...

خندیدو گفت

_اوه،اره...

غذامون ک تموم شد رفتم حساب کردمو برگشتم پیشش

_خب حالا چیکار کنیم

_نظرت چیه بریم شهربازی یکم جیغ بزنیم

_ شهره بازی؟

_اره...

_تاحالا نرفتم...

_واقعا؟!

_اره

_خب ببین خیلی باحاله،کلی دستگاه های سرگرم کننده داره

_باشه پس...بریم

سوار ماشینامون شدیم،و چون من نمیدونستم کجاس اون جلو حرکت میکرد،بعد از 5دقیقه رسیدیم پیاده شدیم

_خب این شهربازیه

بعد با دستش پارکو نشون داد

یه پارک خیلی بزرگ ک دستگاه هایه زیادی توش بودن وافرادی که داخل دستگاه نشسته بودن جیغ میزدن

_اوم ب نظر جایه باحالی میاد

_اره...چ جووورم

بعد باهم رفتیم بلیط ورودی خریدیم و بعد سمت دره ورودی رفتیم

_خب،حالا کدومو سوار بشیم میثم؟؟

_هرچی خودت دوست داری

_بااشه

_رفت سمت یه دستگاهی ک شبیه قطار بود،ولی ریلاش تویه هوا بودن

_به این میگن ترن هوایی

_اوهوم،پس من برم بلیطشو بخرمو بیام

_باشه

بعد از خریدن بلیط تویه صف ایستادیم ک نوبتمون بشه توی همین حین که بقیه سوار شده بودن فهمیدم بازیش چطوریه ...

وقتی نوبتمون شد اتوسا سریع .رفت صندلی جلو نشست منم رفتم جفتش نشستم،جا کم بود و بهم خوردیم کمربند هایه ایمنیمونو بستیمو دستمونو به میله گرفتیم و بعدش شروع به حرکت کرد

اولش اروم اروم به بالا میرفت بعد یهو رِلش رو به پایین شدو رو به پایین سقوط کردیم همه جیغ زدن ،مخصوصا اتوسا،من خندم گرفته بود همینجوری بالا پایین میشدیم
یه نگاه به اتوسا کردم که دیدم از ترس داره میمیره و جیغش بند نمیومد
بهش خندیدم که یهو کامل چپ شدیم
اتوسا با جیغ گفت
_واای ممممییییششششمممممم
بعد یهو بازومو گرفتو سرشو چسبوند به بازومو چشماشو بست
یهو جا خوردم
یه جوری شدم که یه دختر دیگه غیر فاطمه بهم دست زد،اما بایدخودمو کنترل میکردم یکی از دستامو از میله برداشتمو دسته یخ زده اتوسارو گرفتم...

_آتوسا من دیگه خسته شدم،موافقی برگردیم خونه؟؟!توروهم باید برسونم خونه
_آره،مرسی میثم؛شبه خیلی خوبی بود
_خواهش
آتوسا خواست سوار ماشینش بشه و بره اما قبل از اینکه سوار بشه لپمو بوس کرد و خیلی زود سوار ماشینش شد و رفت،اخمام رفت توهم،هیچ کس جز فاطمه حق نداشت بمن نزدیک بشه،اما چاره ای نداشتم،اگه باهاش تند رفتار میکردم ممکن بود این شانسو از دست بدم،واسه همین سعی کردم بی خیالی طی کنم،پوفی کشیدم و به سمت خونم روندم،کلی فک کردم؛ب هدفم،به فاطمه....
این روزا همش تو فکرو خیال بودم و هرلحظه که میگذشت بیشتر واسه رسیدن به هدفم مسمم میشدم، بیخیال شدم و راه افتادم سمت خونه....
واااییی من کی رسیدممم!!!!
هووووووففففف....
ماشین رو پارک کردم
دکمه ی آسانسور رو زدم و بعد از چند دقیقه که اومد دکمه ی طبقه 12 که پنت هاوس بود رو فشار دادم...
کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم،خیلی خسته بودم،یه دوش آب سرد عالی بودددد...

لباسامو دراوردم و پرت کردم روی تخت و رفتم تو حمام،بعد از 15 دقیقه از حموم بیرون اومدم و فقط یه شلوارک پوشیدم و رفتم یه قهوه بخورم تا اعصابم آرومتر شه،قهوه ساز رو زدم به برق و بعد از 5 دقه که آماده شد برش داشتم تا بریزم تو لیوان و همونموقع هم رفتم تو فکر،خدایا چقد دیگه این عذاب تموم میشه؟؟پس من کی میتونم فاطمرو بدست بیارم؟؟

توی همین فکرا بودم که پام سوخت،واااییی قهوه از لیوان سرازیر شده بود و از میز چکه کرده بود و ریخته بود روی پام

دستمالی رو برداشتم و میز رو خشک کردم و لیوان قهوه رو برداشتم و رفتم tv رو روشن کردم و همزمان قهوه رو هم میخوردم

هووووففففف این tv هم که یبار برنامه ی بدرد بخور نداره

خاموشش کردم و لب تابم رو اوردم که کارای جلسه ی چند روز دیگه رو انجام بدم،بازم مجبورم اخمای سامان رو تحمل کنم و دم نزنم.....

چند ساعتی گذشته بود و چشمام حسابی میسوخت

یه نگاه به ساعت انداختم....

کی شد ساعت 2!!!!بهتر بود بخوابم،کارمم دیگه تموم شده بود،لب تاب رو خاموش کردم و رفتم مسواک بزنم....

چراغارو خاموش کردمو چشمام رو بستم و خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد

یعنی کی بود!!!رفتم برش داشتم و به صفحه نگاه کردم که دیدم آتوسا داره زنگ میزنه

این دختر چی میخواست نصفه شبی!!!

_سلام آتوسا،بله؟؟

_سلام میثم خوبی؟

_مرسی،ما که چند ساعت پیش باهم بودیم،چیزی شده؟؟؟

_آره،امممم،یعنی نه،زنگ زدم ازت عذرخواهی کنم بابت اون کارم!راستش نتونستم بخوابم،خواستم اول بدونم که ازم ناراحت نیستی

_آتوسا کارت خوب نبود،اما اگه دیگه تکرار نشه میبخشمت

_چشم،هرچی توبگی

_خوبه،حالام بخواب دیروقته

_باشه شب بخیر

_شب بخیر

گوشیمو گذاشتم رو پاتختی و دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم

صبح با زنگ گوشیم بیدار شدم،ای تو روحش،این وقت صب کیه؟؟

_بله؟؟؟

_سلام میثم

_سلام آقای محبی،ببخشید دیشب تا دیروقت بخاطر کارای جلسه بیدار بودم

_اشکال نداره پسرم،میتونی بیای شرکت؟کارا یکم بهم ریخته،به کمکت احتیاج دارم

_چشم،میام تا یکم دیگه

_منتظرتم،خداحافظ

_خداحافظ

رفتم سراغ کمد لباسام تا یه کت و شلوار انتخاب کنم،اگه کسی غیر از آقای محبی بود عمرا این وقت صبح بخاطرش از خوابم میگذشتم،اما اون فرق داره،از وقتی اومدم توی شرکتش جوری باهام رفتار کرده که من گاهی فکر میکنم پدرمه،یه خونه ی خیلی شیک و1000متری به نامم زد و تو شرکتم ک معاون خودشم و گفت اگه توی کارم همینجوری موفق بمونم میتونم شرکت خودمو راه اندازی کنم

لباسامو پوشیدم و با عطرم دوش گرفتم؛سوئیچ و موبایلم رو برداشتم و رفتم ماشین رو از پارکینگ بردارم و برم شرکت.....

_سلام خانوم احمدی،به آقای محبی بگید ک من اومدم...

_بله حتما...

گوشیشو برداشت و خبر داد و بعد رو بمن گفت

_بفرمایید منتظرتون هستن...

در زدم و وارد شدم

_سلام آقای محبی

_سلام پسرم،بیا اینجا،این پرونده ها مشکلای جدی دارن،ببین میتونی درستشون کنی؟؟

_الان نگاه میکنم...

بعد از یه ساعت زیر و رو کردنشون بالاخره موفق شدم درستشون کنم

_بفرمایید،درست شدن

_خداخیرت بده پسرم،چی میخوری بگم بیارن؟؟

_نه،مرسی،اگه اجازه بدین برم خونه،نتونستم درست استراحت کنم......

_باشه پسرم،خدا به همراهت

_مرسی.خدانگهدار

از شرکت خارج شدم و رفتم سمت خونه....

چون نخوابیده بودم خیلی عصبی بودم،در خونه رو بهم کوبیدم و لباسام رو پرت کردم روی مبل کنار تخت و یه شلوارک پام کردمو و پریدم توی تخت و چشمامو بستم و به ثانیه نکشید که خوابم برد...

از زبان فاطمه:

امروز نوبت دکتر داشتم واسه ی بچه،میتونستم صدای قلبشو گوش کنم،صبحانمو خوردم و رفتم لباس بپوشم،سامان رفته بود سرکار و گفت خودشو میرسونه که کنارم باشه،منم میز رو جمع کردم و رفتم توی اتاق خواب که آماده شم،توی این مدت خوب یاد گرفته بودم که چطوری آرایش کنم،یه خط چشم پهن کشیدم و یه رژ صورتی پررنگ زدم و بعدم با یه رژگونه ی آجری آرایشمو تکمیل کردم،رفتم سراغ کمد لباسام،یه شلوار لی با یه مانتوی سفید طلایی و شال طلایی بیرون کشیدم و بعد از پوشیدن لباسام زنگ زدم آژانس و کیفم رو برداشتم،در رو بستم و سوار آسانسور شدم و دکمه س پارکینگ رو فشار دادم،سوار ماشین شدم و بعد از نیم ساعت گیر کردن تویه ترافیک بالاخره رسیدم،کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم،و به سمت مطب حرکت کردم....

_سلام نوبت داشتم واسه چکاب

_سلام اسمتون؟؟

_فاطمه شیخی

_باید 10 دقیقه منتظر بمونید

_باشه مشکلی نیست

رو صندلی نشستم تا اسمم رو صدا بزنه،کیفم روی پام بود و یه لحظه احساس کردم کیفم داره می لرزه،یادم اومد گوشیم روی حالته سکوته،درش اوردم که دیدم سامانه...

_بله سامان؟؟

_فاطمه کجایی؟؟من دم در مطبم

_من منتظرم دکتر صدام کنه؛بیا بالا

_باشه

منشی:خانوم بفرمایید،نوبت شماست

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق دکتر که سامانم اومد

_نوبتت شد عزیزم؟؟

_آره

در زدم و رفتم داخل،سامانم پشت سرم داخل شد و درو بست

_سلام دخترم،بیا روی این تخت دراز بکش،مانتوتم بزن بالا تا صدای قلب وروجکت رو بذارم گوش کنی

_سلام،چشم

دراز کشیدم و مانتوم رو زدم بالا و خانم دکتر یه ماده ی ژله ای روی شکمم زد و بعدم صدای قلب بچم که پخش شده بود توی فضا،اشکای شوق من و خنده ی مردونه ی سامان واسه ی صدای قلب این موجود کوچولو که داشت تو وجود من رشد میکرد

با صدای خانوم دکتر به خودم اومدم و اشکام رو پاک کردم

_بچه ی شما کاملا سالمه،هیچ مشکلیم نداره،میتونید لباستون رو بپوشید...

مانتوم رو پایین اوردم و از روی تخت پایین اومدم

دکتر:لطفا چند لحظه بشینید مواردی هست که باید اونارو بدونید و رعایت کنید

باسامان نشستیم روی صندلی هایی که روبروی میز دکتر قرار داشت و منتظر شدیم تا شروع کنه

_خانوم محبی شما 10 هفته دارید و باید بیشتر مراقب خودتون باشید؛اول اینکه نباید چیزای سنگین بلند کنید،دوم :بدون تجویز دکتر هیچ دارویی مصرف نکنید،سوم:غذاهای مقوی و ویتامین دار مصرف کنید ودر آخر اینکه بهتره تا زمانی که بچه به دنیا میاد با همسرتون نزدیکی نداشته باشید...

با این حرفش از خجالت سرخ شدم و سرم رو پائین انداختم که اون بازم ادامه داد....

_خب صحبت های من تموم شد،اینم عکس کوچولوتون

یه عکس سیاه سفید که یه نقطه ی خیلی ریز توی شکم من رو نشون میداد

عکس رو بوسیدمو گذاشتمش توی کیفم،باسامان از دکتر تشکر کردیم و از مطب خارج شدیم

_فاطمه موافقی بریم رستوران ناهار بخوریم؟؟

_آره :)

دیگه چیزی نگفت و رفتیم همون رستوران همیشگی و سامان جوجه سفارش داد با همه ی مخلفات ...

_سامی دیدی چقد صدای قلبش قشنگ بود؟؟دیگه تحمل ندارم،دوست دارم همین الان بغلش کنم،بوش کنم،بوسش کنم،واسش لالایی بخونم

_قربون خانومم برم،ایشالا این چند ماهم میگذره و بعدم بچمون رو باهم دیگه بزرگ میکنیم

_ایشالا

غذا رو اوردن و تو سکوت غذامون رو خوردیم،هیچ کدوممون عادت نداشتیم با دهن پر حرف بزنیم،واسه همین موقع غذا خوردن سکوت میکردیم...

غذا رو خوردیم و بعد از اینکه سامان صورت حساب رو پرداخت کرد...

سوار ماشین شدیم.....

_فاطمه من کار دارم توی شرکت،فردا جلسه دارم و باید کارامو مرتب کنم،تو برو بالا استراحت کن،منم شب شام میگیرم و میام

_باشه،دستت درد نکنه،پس میبینمت،فعلا

_فعلا...

من رفتم بالا و یه دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم که بخوابم......

از زبان سامان:

فاطمه رو رسوندم خونه و حرکت کردیم سمت شرکت

فردا جلسه داشتیم با شرکت عموم و من نمیخواستم جلوی میثم کم بیارم،واسه همین امروز رو کامل کار می کردم که همه چیز آماده باشه....

_خانوم امیری،همه ی قرارای کاری امروز رو کنسل کنید و به هیچ وجه تلفنی رو وصل نکنید

_چشم آقای محبی

انقد تو کارم غرق شده بودم که نفهمیدم کی هوا تاریک شد؛با دستم چشمامو ماساژ دادم و به صندلی چرخ دارم تکیه دادم و چشمامو بستم که تقه ای به در خورد و بعدم خانوم امیری(منشیم)اومد داخل

_آقای محبی،من کارم تموم شده،میتونم برم؟؟

_بله میتونید برید،شب خوش
_خدانگهدار
منم بلند شدم و کتمو پوشیدم و رفتم تا غذا بگیرم و برم خونه
نشستم تو ماشین و حرکت کردم....
_فاطمه پاشووو،کجایی؟؟بیا شام گرفتمم
رفتم تو اتاق خواب ک دیدم رو تخت خوابه؛این دختر خرس رو از رو برده!
_فاطمه پاشو
چشماشو باز کرد و رفت تا صورتشو بشوره،منم لباسامو عوض کردم و رفتم نشستم سر میز و منتظرش شدم تا بیاد....
بعد از چند دقیقه با چشمای پف کرده اومد نشست سر میز
_سلام بلد نیستی فاطمه؟؟یه خسته نباشیدی چیزی!!!
_سلام
_اووووو،یخ نکنی دختر!!!چرا انقد بی حوصله ای!!!
_چیزی نیست،تازه از خواب پاشدم دیگه،یکم که بگذره لود میشم
بلند بلند خندیدم که گیج خیره شد بهم
_مگه تو کامپیوتری؟؟؟
باحالت قهر سرشو برگردوند
_بی مزه
_خب حالا نمیخواد قهر کنی،غذاتو بخور و یه قهوه بهم بده که خیلی خستم و حسابی آرومم میکنه
_چشم
زیاد میلی به غذا نداشتم،بیشتر خوابم میومد،چند تا قاشق خوردم و از روی میز بلند شدم؛ سر فاطمه رو بوسیدم و رفتم پای tv تا اخبار گوش کنم....
انگار فاطمه هم اشتهاش کور شده بود چون بعد از 10 دقیقه اومد و سینی رو گذاشت روی میز
_بفرمائید سرورم!!!
_ممنون ملکه
خندید،لپمو بوسید و رفت بخوابه موندم من تو کار این که چطوری انقد میخوابه آخه!!!

منم قهوه رو تا آخرش خوردم،tvهم خاموش کردم و رفتم کنار فاطمه روی تخت دراز کشیدم و وارد دنیای شیرین خواب شدم.....

از زبان میثم:
با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم و رفتم که مسواک بزنم و حاضرشم...

یه کت و شلوار مشکی از کمد بیرون کشیدم و تنم کردم،بعدم عطرم رو که عاشقش بودم رو روی خودم خالی کردم....
طبق معمول آسانسور طبقه ی هم کف بود،دکمشو زدم که بیاد بالا و وقتی اومد رفتم داخل و دکمه ی پارکینگ رو زدم....
سوار ماشین شدم و به سمت شرکت روندم،باید زودتر از سامان میرسیدم و همه چیزو قبل از جلسه چک میکردم...
بعد از 15 دقیقه رسیدم شرکت؛ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم و سریع خودمو رسوندم به سالن جلسه....
خداروشکر هنوز هیچکس نیومده بود..
همه چیزو مرتب کردم وآماده ی آماده بودم...
در زده شد و سامان اومد تو!!!وقتی دید فقط من هستم و زودتر رسیدم اخم عمیقی نشست روی پیشونیش،اومد و نشست سرجاش و منم با یه پوزخند رو به روش نشستم،خواست دهن باز کنه که در باز شد و آقای محبی و بقیه ی شرکا وارد شدن و هرکس سر جای خودش نشست،از اول جلسه تا آخرش سامان با نفرت بمن نگاه میکرد و منم در جواب نگاه خاش یه پوزخند تحویلش میدادم که حرصی ترش میکرد،این جلسه هم مثل بقیه به خوبی تموم شد به لطف من....
سالن خالی شد و سامانم خواست بره که آقای محبی ازش خواست که بمونه
_سامان لطفا چند دقیقه صب کن یچیزیو بهت بگم
_بگو عمو جان،چیشده؟؟
_راستش یه مهمونی ترتیب دادم که عروسمون رو یعنی فاطمه رو به همه معرفی کنیم،همه مشتاقن زنتو بشناسن...

با فکر اینکه فاطمه زن سامانه دستامو مشت کردم و حسابی جوش اوردم،سامان متوجه حالم شد و یه پوزخند تحویلم داد،منم رومو برگزدوندم که یوقت کنترل خودم رو از دست ندم و بزنم دکوراسیونشو بیارم پائین که همه چیز خراب بشه

_باشه عموجان،مهمونی کی هستش؟!؟

_دو روز دیگه عزیزم...

باشه میبینمتون

_خدافظ سامان جان

_خدافظ عمو...

درو بست و رفت،خواستم منم برم که آقای محبی صدام زد

به سمتش برگشتم

_بله آقای محبی؟؟

_پسرم توام دعوتی،میای دیگه ن؟؟

_چرا که نه!!!حزف شما واسم خیلی با ارزشه

_ممنون پسرممم

_خواهش میشه،فعلا آقای محبی

_برو پسرم؛خدانگهدارت.......

واااییی بهتر از این نمیشد،بالاخره عشقمو میدیدم،فاطمه ی من،امید زندگیه من،تنها دختری که تو زندگیم میپرستمش و دوست دارم کنارم باشه....

توی همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد،از توی جیب کتم درش اوردم که دیدم بازم آتوسا داره زنگ میزنه!!!این دختر کار و زندگی نداره؟؟؟کلافه تماس رو وصل کردم...

_سلام؛بله؟؟؟

صداش پرانرژی و خوشحال بود

_سلام میثمممم،خوبیییی؟؟؟دلم واست تنگ شده،واسه شام قرار بذاریم؟؟!

_آتوسا خستم،چند روزه بخاطر جلسه ی امروز نتونستم بخوابم،باشه واسه یوقت دیگه

_ااااااذیت نکن دیگه،می بینمت توی رستوران(......)

بووووققق بووووققق بووووققق
واااا!!!!این دختره خل بود!دلش خوشه اینم بخدا!
سوار ماشین شدم و روندم سمت خونه،وااییی بازم ترافیک.....
فک کنم تا برسم خونه شب شده،هم گشنم بود هم خوابم میومد،بعد از یک ساعت از ترافیک دراومدم و رسیدم خونه....
زنگ زدم رستوران واسم غذا بیارن،خودمم لباسام رو عوض کردم و یه تیشرت جذب مشکی با یه شلوارک مشکی پوشیدم....
داشتم دست و صورتم رو میشستم که زنگ زدن
_کیه؟؟
_پیک هستم.غذاتون رو اوردم
_مرسی،بیاریدش طبقه 12
رفتم کیف پولم رو اوردم و در رو باز کردم که همزمان با من در آسانسور باز شد و پیک غذا رو داد دستم
_ممنون،چقد میشه؟؟
_چون با مخلفات بود 23 هزار تومن
_بفرمائید
_ممنون،خدافظ....
درو بستم و یه دل سیر از عزا دراوردم،غذاش خوشمزه بود و بهم چسبید،کاش فاطمه بود کنارم تا جایه اینکه هر روز از رستوران غذا بگیرم دستپخت اونو میخوردم اما حیف و صد حیف که اون کنار یکی دیگس....
عصبی و کلافه شدم،ظرف غذا رو انداختم سطل آشغال و رفتم که بخوابم،خونه خیلی بهم ریخته شده بود.باید فردا زنگ بزنم بیان واسه نظافت،دراز کشیدم روی تخت و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و بازم داشتم به آیندم،نقشه هام،هدفام و مهمتر از همه فاطمه فکر میکردم که نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خوابم برد.....
داشتم خواب فاطمه رو میدیدم که گوشیم زنگ خورد
منم واسه جد در جد طرف فاتحه خوندم و عصبی گوشیم رو بدون اینکه اسمشو ببینم جواب دادم
_بله؟؟چیه؟؟
_سلام میثم،قرار داشتیم!یادت رفت؟؟
محکم کوبیدم توی پیشونیم واسه حواس پرتیم

_آتوسا تا الان خواب بودم،الان حرکت میکنم

_باشه منتظرتم،بای

بعدم گوشی رو قطع کرد

منم رفتم یه دوش گرفتم و اومدم موهامو سریع خشک کردم و حالت دادم،بعدم رفتم سراغ کمد لباسام،یه پیرهن شیری بیرون کشیدم با یه شلوار کتون قهوه ایه سوخته،کفشای ورنی مشکی هم انتخاب کردم و با عطرم دوش گرفتم،ساعتمم دستم کردم،گوشی و سوئیچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون....

رسیدم رستوران،اما هرچی با چشمام دنبال آتوسا میگردم نیست!

گوشیم رو در اوردم و باهاش تماس گرفتم که گفت طبقه ی بالاست و منتظرمنه

رفتم بالا ک دیدم یه میز با دیزاین رمانتیک جلو رومه و آتوسا روی میز نشسته بود و وقتی متوجه حضورم شد ایستاد و با خنده بهم سلام کرد

_سلام آتوسا،خوبی؟چرا اینجا جز ما کسی نیست؟؟؟

_چون من خواستم!

تعجب کردم!چرا اون خواسته بود!!!چه دلیلی داشت آخه!؟؟؟

_چرا!؟

_بشین خودت میفهمی

به گارسون که یکم اونورتر ایستاده بود با حرکت دستش دستور داد که چیزی رو براش بیاره

_آتوسا من نه از منتظر موندن و نه از این ادا اطوارا خوشم نمیاد،بگو جریان چیه؟چرا اینجارو اجاره کردی؟؟

_بفرماااا.جوابت همه سوالات داره میاد

به پشت سرم اشاره کرد ک برگشتم و دیدم گارسونه با یه کیک خیلی بزرگ داره میاد سمتمون،حتما تولدش بود اما چرا چیزی بمن نگفته بود!؟؟

_آتوسا تولدته؟؟؟چرا بمن نگفتی؟!؟

خندید و بعدم بهم چشمکی زد ک گارسون کیک رو روی میز گذاشت......

چشمام گرد شد!!!!خدای منننن!!!چی میبینم!؟یه کیک بزرگ که عکس من روش بود!!!

_تعجب نکن عشقمممم،تولدت مبارک...

انقد تو بهت بودم که کلمه ای که گفت ناراحتم نکرد...

_من خودم یادم نبود تولدمه تو از کجا میدونستی آخه؟!؟؟

آتوسا:کار آسونی بود،رفتم شرکت و پروندتو چک کردم....

_از دست تو آتوساااااا

خندید و از کیفش یه جعبه ی شیک بیرون اورد

_اووههه خدای من چرا زحمت کشیدیی آخه!؟

_خواهش میشه،باز کن ببین خوشت میاد؟!؟

عطر بود تا درشو باز کردم فضای دورمون پر شد از بوش،خیلی خوش بو بود و صد البته گرون

_خوشم اومد.مرسی

_خواهش عزیزم.انشاالله 100 ساله بشی...

کیک رو بریدم و واسه ی خودم و آتوسا توی بشقاب گذاشتم....

کاش جای آتوسا الان فاطمه کنارم بود و با اون این روزو جشن میگرفتم امااااا....

بیخیال همین که 2 روز دیگه میبینمش واسم خیلی ارزشمند بود و خوشحالم میکرد...

با دستی ک جلوم تکون خورد به خودم اومدم و به آتوسا نگاه کردم

_میثم کجایی تو؟!؟

_همینجام...

_مطمعنی؟؟

_آره

_آخه دیدم یه ساعته خیره شدی به میز روبرویی و تو فکری!چیزی شده؟؟؟

_میگم نههههه آتوسا

باشه ای گفت و دیگه حرفی نزد......

احساس کردم یکم باش بد اخلاقی کردم،سعی کردم یکم اروم بشم،بعد گفتم

_خب،چه خبر دیگه

یه نفس عمیق کشیدو گفت

_سلامتی...خبری نیست

با خنده گفتم_خب پس فهمیدی دیگه تولدم 21دی دیگه...ساله دیگه اگه یادت رفت من میدونمو تو

لبخند زدو گفت_نه دیگه یادم نمیره

_خب...تولد تو کیه؟؟

_15اسفند

_پس دو ماه دیگس

_اوهوم

کیکمون رو خوردیم که دیدم گارسون با یه سینی که توش دوتا پیتزا بود اومد گذاشت جلومون

با نگاهی تشکر امیز به اتوسا نگاه کردم،وقتی گارسون رفت گفتم

_اخه من که نمیخاستم انقد تو زحمت بیفتی...

_لبخندی زدو گفت_اینا زحمت نیست،این چه حرفیه

تمام نیرومو جمع کردمو دستمو پیش بردمو دستش ک رویه میز بود رو گرفتم ،نگاش رویه میز بود ،اما یه دفعه نگا به دستامون کردو بعد به چشمام نگاه کرد،منم تو چشماش نگا کردمو لبخند زدم،یکم گونه هاش سرخ شدو سرشو انداخت پایین،دستش سرد بود

_چرا انقد دستت سرده

_خب...نمیدونم،(خنده ی با شرمی کردو گفت)برعکس دسته تو گرمه

دستمو از دستش برداشتمو گفتم

با خنده_خب،غذا سرد شد،بخوریم دیگه

اونم خنده ای کردو،یه تیکه از پیتزا برداشت

تو سکوت شروع کردیم به خوردن،احساس کردم تو فکره

_به چی فکر میکنی؟؟

یه هو سرشو اورد بالا گفت

_هوم؟؟به هیچی...

_آها،باش

باز هیچی نگفتیمو غذامونو خوردیم

وقتی تموم شد گفتم

_مرسی واقعا،خیلی عالی بود همه چی

لبخندی شدو گفت،نیازی به تشکر نیست

به ساعت نگاه کردم،10رو نشون میداد با این کارم اتوسا هم به ساعتش نگا کرد

آتوسا_خیلی خب دیر وقته

_اره...،بازم ممنونم برایه همه چی

یه اخم کوچولو کردو گفت

_نگاااا چند بار بگم انقد تشکر نکن؟! ناراحت میشما

لبخندی زدمو از رو صندلی بلند شدم،اونم کیفشو برداشتو بلند شد از پشت میز اومدیم اونور بعد به سمت پله ها کنار هم رفتیم داشتیم از پله ها پایین میومدیم که دستشو تو دستم گرفتم یه دقه مکث کرد تو پایین اومدن منم باهاش مکث کردمو نگاش کردم،دیدم لبخند با شرمی زدو دوباره به راهش ادامه داد،رسیدیم پیشه ماشینامون ،هنوز دستش تو دستم بود برگشت سمتم منم نگاش کردم

_خیلی خب...من برم دیگه،امید وارم بهت خوش گذشته باشه

_عالی بود

میخاستم تشکر کنم ک سریع پرید وسط حرفم

_مر...

_میثمممم

خندیدمو گفتم خیلی خب

اونم خندیدو گفت

_خداحافظ

دستشو ول کردمو گفتم

_خداحافظ

برگشت سمت ماشینشو سوارش شد و روشنش کرد،از پیشم گذشت بوق زدو دست تکون داد،منم دستمو بلند کردم،رفت اما هنوز سره جام ایستاده بودم،دستامو بردم تو جیب شلوارم،سرمو بردم رو به اسمون و نفس عمیق کشیدمو چشمامو بستم،هوا سرد بود یکم سردم شده بود سرمو اوردم پایینو کنار پارکی که پیش رستوران بود رفتمو قدم زدم،با خودم گفتم

خدایا یعنی کارم درسته؟!خودت میدونی که مجبورم ...

با خستگیو فکر کلافه سمت ماشینم رفتمو به سمت خونه روندم...

از زبان فاطمه:

داشتم خونه رو تمیز میکردم

سامان هم داشت تلویزون نگاه میکرد

ساعتو نگاه کردم

10 شب بود

رفتم چایی دم کردمو استکانارو گذاشتم تو سینیو بردم پیش سامان گذاشتم رویه عسلی مبل و کنارش رو مبل نشستم

_خب سامان چه خبر

نگاهش به تلوزیون بود،حواسش به من نبود محو فیلم شده بود،خسته شدم و چشمامو چرخوندم دوباره صداش زدم

_ساماااننن

روشو سمتم برگردوند

_بله

_سه ساعته دارم صدات میکنم

_خب دارم فیلم میبینم اخرشه بزا تموم بشه...

اووف حوصلم سر رفت،چایی گرفتمو صداش زدم

_بیا چایی گرفتم

همزمان با این حرفم فیلم هم خداروشکر تموم شد کامل برگشت سمتم

_خب،صدام زدی

_چایی گرفتم برات

_مرسی

_چه خبر

_خبر؟

چشماشو به حالت فکر چرخوندو گفت

_اووممم،آها راستی خوب شد گفتی،پس فردا خونه عموم دعوتیم،میخواد تورو به دوستاش معرفی کنه و صدالبته خودشم ببینتت

_عموت؟!

_اره...راستی اینم نگفتم...یه عمو دارم اینجا که باهاش کار میکنم ،اونم شرکت داره

به اینجاش که رسید اخم کرد،ولی بعد یه نفس عمیق کشیدو گفت

_اره دیگه همین

_آهااااان،باشه

صدایه زنگ گوشیم خورد رفتم طرفش

_عه نیلوفره

جواب دادم

_سلام نیلوفر

_سلام گلم خوبی

_مرسی تو چطوری

_منم خوبم، چ خبر

_سلامتی تازه داشتم با سامان حرف میزدم گفت که پسفردا عموش میخاد به مناسبت این که منو به دوستاش معرفی کنه یه مهمونی بگیره

_اووووم خوبه ،لباس چی میپوشی

_از مانتو هایی که دارم...

با تندی گفت

_یعنی چییی،تو باید تو مهمونی بدرخشی ،باید یه لباس شیک بپوشی...

خندم گرفت

_روانی باشه انقد حرص نخور،اما من ک بازارو درستو حسابی بلد نیستم

_خودم میام بات دیگه،پس چی فکر کردی

_خب حالا چی بخرم؟؟

_ خودم اونجا میگم چی بگیری

باشه کی بریم؟؟

_فردا عصر ساعت6

_باشه،کجا ببینمت؟؟

_اوممم پیشه بازار بزرگ بیا،بعد اونجا زنگ میزنم بهت تا پیدات کنم
_بااااشه عزیزم
_راستی فاطی،جزوه هایه جلسه پیشو داری؟؟؟
_اره نوشتم برات میارمشون
_اوکی مرسی ،فعلا خدافط
_خدافط
سامان_کی بود
_نیلوفر
_چی میگفت
_میگه برا جشن یه لباس بخر بعد جزوه هاهم میخاست
_راست میگه بخر
_اوهوم فردا میریم خرید....

_چی میخری حالا
_نمیدونم ،نیلوفر گفت که خودم اونجا بهت میگم
_اوهوم...
داشتیم باهم تلویزیون نگاه میکردیم که چشمام داشتن سنگین میشدن سینی رو برداشتمو گذاشتم رو اپن بعد سمت اتاقمون رفتمو گفتم
_سامان من میخوابم شب بخیر
_باشه شبت به خیر
رویه تخت دراز کشیدمو بعد از یکم غلت خوردن خوابم برد
صبح با تکونایه سامان بیدار شدم
_فاطی،بیدار شو برام صبحونرو اماده کن حوصله ندارم خودم اماده کنم
_اوووف سامان ولم کن ،خودت یچیزی بخور
_پااشو ببینم تنبل خااان پس زن گرفتم براچی

با خوابالودی گفتم
_برا عمت زن گرفتی،بزا بخوابم
با خنده_پااشووو ببیینم برام حاضر جوابی هم میکنه،طلاقت میدمااا،من زن تنبل نمیخام
یکم چشمامو باز کردم_منو برا کار گرفتی اره؟
خندیدو گفت
_اره
یکم اخم کردمو گفتم
_پس ببخشید اما من برا کار کردن شوهر نکردم
سریع رومو کردم اون طرفو پتو رو کشیدم روم
_پا نمیشی نه؟
حالا خوابم پریده بودا اما دوست داشتم یکم اذیتش کنم خندمو کنترل کردمو گفتم
_نه
یه دفعه صداش قط شد و بعد یهو پتو از روم برداشته شد،چشمامو باز کردم دیدم رو به رومه،یهو یه دستشو گذاشت زیر زانو هامو اون دستشم زیر گردنم و بلندم کرد
حیرت زده با خنده گفتم
_چییی کاار میکنی
هیچی نمیگفت بردم تو پذیرایی بعد نگام کردو گفت
_پس صبحونه برام درست نمیکنی نه
با حالت خنده_نوچ
_باشه خودت خاستی
یهو شروع کرد به چرخیدن
_واااییییی سااااماااان نکن سرم گیج رففففتتتت
ول کن نبود
_سااامااااااان
بعد ایستادو یهو گذاشتم رو زمین
نتونستم بایستمو خوردم زمین

که دیدم خوده سامانم یکم گیجه اما دستشو گرفت به مبلو شروع کرد به خندیدن
نمیتونستم اصلا بلند بشم تا میخواستم پاشم میخوردم زمین
خودم به خاطر حاملگیم حالت تهوع داشتم با این کارش بدتر شدم حالم بد شد چشمامو بسته بودم
_وای سامان خدابگم چیکارت نکنه
با خنده_خدا هیچ کارم نمیکنه،پاشو صبحونه درست کن تا دوباره اینجوریت نکردم
سعی کردم یکم یکم بلند بشم
دوباره حالت توع گرفته بودم یکم که راه رفتم دوباره سرم گیج رفتو نشستم رو زمین
سامان به سمتم اومدو با یکم نگرانی
_چت شد فاطمه خوبی؟؟
_نه حالت تهوع و سرگیجه گرفتم
_وای حواسم نبود،پاشو بخواب رو تخت تا بهتر بشی
کمکم کرد که بلند بشمو رفتم دراز کشیدم رو تخت
_الان خوب میشم
ساعتو نگاه کرد
_اوه اوه ساعت 8شد باید برم بیخیاله صبحونه
_نه الان برات یچیزی درست میکنم
_نمیخاد بخواب
_نه حالم بهتر شد
بلند شدمو یواش رفتم سمت اشپزخونه گذاشتم آب جوش بیاد با کتری برقی بعد یه لیوان از کابینت دروردمو یه چایی نپتون گذاشتم داخلش و آب جوش ریختم روش، سریع نون و پنیر دروردمو براش ساندویچ گرفتم و دادم دستش
تند تند خوردو تشکر کردو رفت....

دوباره رفتم رویه تخت اما هرکاری کردم خوابم نبرد
گوشیمو برداشتمو زنگ زدم بابام

دلم خیلی براشون تنگ شده بود

یه بار زنگ زدم جواب نداد

دوباره زنگ زدم بعد از چند بوق جواب داد

_الو

_الو سلاااام بابا خوبی

_سلام دخترم،ممنون تو خوبی بابا

_ممنون،چ خبر چیکارا میکنید

_دعا به جونت ، دارم میرم سمت خونه،الان گوشیو میدم به مامانت،میدونم دوست داری باهاش حرف بزنی

_اره...دلم براتون تنگ شده

_ما هم خیلی دلمون تنگ شده برات

_یه سامان میگم.اگه فرجه داشتیم بیارتم پیشتون

_فرجه چیه بابا

_منظورم بین امتحانیا دانشگامه...اگه بهمون محلت زیاد دادن

_آها باشه...رسیدم خونه

بعد گوشیو یکم دور کرد از جلو دهنشو مامانمو صدا کرد

_صدیقه....صدیقه

_بله

_بیا فاطمه زنگ زده

_الو فاطمه؟؟؟

_سلام مامانم

_سلام دختره قشنگم،حالت چطوره

_خوبم مامانی

چون توی تماس های قبل بهش گفته بودم حاملم گفت

_نینیت چطوره مادر

خنده ای کردمو گفتم

_خوبه اینم سلام میرسونه

_چیزایه مقوی بخور...باید بچت مثل خودت خوشگل مثل باباش قوی بشه

_باشه مامان جونم

_خودت چطوری،سامان چطوره

_هممون خوبیم،تو چطوری

_منم خوبم مادر

_صداتونو شنیدم یکم دلتنگیم رفع شد

_باشه اما باید زود بیای ها

_باشه حتما،خب مامان مزاحمتون نشم

_مراحمی دختره گلم

_برم خونرو جمعو جور کنم

_برو گلم

_از بابا هم خدافظی کن...خداحافظ

_مواظب خودتو بچت باش،خداحافظ

گوشیو قطع کردمو بلند شدم خونرو تمیز کنم مشغول شدم ،

بعداز دو ساعت تموم شد به خونه نگاه کردم،مثل دسته گل شده بود

ساعت11شد،خب

حالا ناهار چی درست کنم...تصمیم گرفتم قرمه سبزی درست کنم...

وقتی تموم شد رفتم نشستم رو مبل

وای خسته شدم،دیگه کار بسه،رو مبل لم دادمو تلویزیونو روشن کردم،هرچی کانالارو عوض میکردم

چیز جالبی نداشت

صدایه در اومد

برگشتم به در نگاه کردم ،سامان بود

_سلام

_سلام،چه زود اومدی،تازه ساعت 1همیشه2میای که

_خو میخای برگردم

خندیدمو گفتم

_نه این بارو میبخشم،دفعه دیگه زود نمیایا

حتی لبخند هم نزد اومد داخلو درو بست،یعنی ناراحت شد؟!وای نکنه ناراحت شده،اه اصلا چرا برام مهمه که ناراحت بشه یا نشه،واقعا مهمه برام؟!اره خب...نکنه دوسش دارم؟؟وای نه پس میثم چی،میثم....آه خدا نمیدونم چی کار کنم،باید فراموش کنم،میثم هنوز تو قلبم بود، هنوز خالصانه عاشق میثم بودم،شاید سامان فقط مثل یه شوهر بهش احساس مسئولیت میکنم که باید ازم راضی باشه..اخه همیشه مامانم میگفت نباید شوهرت ازت ناراضی باشه..اما باز نمیشد اسمشو دوست داشتن گذاشت...اره،همینه...فقط احساس مسئولیت بود،چون هنوز میثم تو قلبم بود....

سرمو تکون دادم،نباید به این چیزا فکر کنم وگرنه زندگی برام سخت میشه..فقط خودمو اذیت میکنم وگرنه هیچی تغییر نمیکنه

بلند شدم از مبل و تلویزیونو خاموش کردم،سفررو.پهن کردم و غذا رو تو ظرفا کشیدمو گذاشتم رو سفره،رفتم سمت اتاقمون و درو باز کردم،دیدم نشسته رو تخت و سرشو گرفته تو دستاش

_سامان،غذارو کشیدم...بیا بخوریم

_باشه الان میام

_زود بیا غذا سرد میشه

دیدم هیچی نگفت اومدم تو پذیراییو نشستم پیش سفره و برا خودم برنج کشیدمو یکم خورشت ریختم روش که دیدم سامان هم اومد نشست،بشقابشو برداشتمو براش برنج کشیدم

یکمم خورشت ریختم روش و گذاشتم جلوش،شروع کردیم به خوردن،باید برا بعدظهر که میخواستم برم بازار بهش میگفتم که پول میخوام اما روم نمیشد...اما اون وظیفش بود خب،قاشق رو گذاشتم رو بشقابو گفتم

_سامان

_بله

_اوم...برا بازار که میخام برم لباس بخرم،یکم پول میخوام

لقمشو قورت داد و گفت

_چقد میخوای؟؟

_نمیدونم،من که نمیدونم در چه حدن

_باشه کارتمو میدم بت
_باشه مرسی
بعد از تموم شدن غذا سفررو جمع کردمو رفتم یکم بخوابم
ساعت 5بیدار شدم
دیدم سامان لباس پوشیده داره میره
نشستم رو تختو گفتم
_کجا میری
_کار دارم
دیگه نپرسیدم چه کاری
بلند شدم دست صورتمو شستم دیدم سامان رفته
شونه ای بالا انداختمو صورتمو خشک کردمو نشستم رو به رویه آیینه یکم ارایش کردمو بلند شدم یه مانتو قهوه ای و یه شلوار جین با یه شال آبی همرنگ شلوارم زدم دیدم سامان کارتشو گذاشته رو میز برش داشتم گذاشتم تو کیفم بعد جزوه ها هم گذاشتم تو کیفم ساعتو نگاه کردم 5:20بود،زنگ زدم تاکسی سرویس و چراغارو خاموش کردمو رفتم بیرون،بعد از یه دقیقه تاکسی اومد
_کجا برم خانوم
_بازار بزرگ
_چشم
بعد از نیم ساعت رسیدیم
_کرایشو دادمو پیاده شدم
گوشیمو درودرمو زنگ زدم نیلو فر بعد از چند بوق جواب داد
_الو فاطی کوجایی
_رسیدم پیش بازار بزرگ
_خوبه من پیش دکه ایستادم...دیدیش؟؟
یکم چشم چرخوندم و دیدمش
_آها آها اره دیدمت
گوشیو قطع کردمو سمتش رفتم

_سلاااام
(دست دادیم)
_سلام فاطولییی،خوبی
_مرسی تو چطوری
_خوبم،چ خبرا
شروع ب راه رفتن کردیم
_سلومتی،تو چ خبر
_سلامتی...
_خب حالا چی بخرم
_یه کت و دامن با کلاهه ستش،مثل فیلم شهرزاد هست...دیدی این شهرزاد چه خوش تیپه
_چند قسمتشو تو یکی از شبکه های ماهواره دیدم
_آره اونجوری...بعد رایشگاهم بری ها
_باشه
_باید زیر ابروهاتو تمیز کنی
_اوهوم باشه
_نینیت چطوره
_اووممم اونم خوفه،چند روز پیش با سامان رفتیم صدا قلبشو شنیدیم
با ذوق گفت
_ای جووونم،عزیزه دله خالشه
خندیدمو گفتم
_خاله بهتر از تو هم گیرش نمیاد
لبخند زد
_حالا اسمشو چی میزارید
_سامان میگه اگه دختر بود رویا اگه پسر بود علی
رسیدیم به لباس مجلسیا
یکی یکی لباسارو نگاه میکردیم

رسیدیم به یه مغازه بزرگ که فقط مخصوص کت و دامن و کت و شلوار زنونه بود
رفتیم داخل مغازه
_وای فاطی نگا اون لباسه چ خشگله
به جایی ک با دستش نگاه میکرد نگاه کردم
_اون سرمه ایه؟؟
_اره
رفتیم سمت لباس
درست به لباس نگاه کردم رویه یقش منجوق دوزی شده بود بعد یه دکمه خیلی خشگل داشت دوره آستیناشم نوار بود دامنشم بلند بود و از طرف پای چپ از زانو چاک میخورد
ببخشید آقا میشه از این لباس سایز منو بدید؟؟؟
_بله البته
رفتم داخل پرو و پوشیدمش،خیلی بهم میومد و اندازه ی تنم بود،انگار که واسه من دوخته باشن،درو باز کردم و نیلوفر رو صدا زدم تا اونم بیاد نظر بده
_نیلو چطور شدم؟؟؟
_واااییی فاطی عالییی شدیییی،خیلی بهت میاد
یه چشمک زد و با خنده گف:حتی از شهرزادم خوشگلتر شدی
دوتامون باهم خندیدیم و من درو بستم که لباسام رو دربیارم
_آقا همینو میبرم
_مبارکتون باشه
پولو حساب کردم و از مغازه اومدیم بیرون و رفتیم کلاه بخریم.....
با نیلو رفتیم کلاه و کفش مشکی هم خریدیم و نیلو با آژانس رفت خونه و منم یه ماشین گرفتم که برم آرایشگاهی ک نوبت گرفته بودم
_خانوم اینجاس؟؟؟
_بله؛ممنون
واییی خدااا چه سالن آرایشیه بزرگی
پله ها رو بالا رفتم و بالاخره رسیدم...

در زدم که یه دختر جوون درو برام باز کرد
_بله؟؟نوبت داشتین؟؟؟
_بله
به صندلی ک باید مینشستم راهنماییم کرد؛منم نشستم و منتظر آرایشگر شدم

از زبان میثم:
از صب تا الان کلی هیجان دارم
میخواستم برم دوش بگیرم حاضر شم که گوشیم زنگ خورد؛هرچی میگشتم پیداش نمیکردم،یادم افتاد تو جیب کتم مونده
رفتم درش اوردم و دیدم اسم آتوسا رو صفحس
واایی این دخترو ب کل فراموش کردم،اینقد دیر شده بود که قطع شد؛بش زنگ زدم که ناراحت نشه
بعد دو تا بوق جواب داد و مثل همیشه صداش پرانرژی بود....
_الو،میثم؟!؟توکجایی؟!؟چن بار زنگ زدم!!نگرانت شدم!
_گوشیم پیشم نبود،تازه دیدم؛کارم داشتی؟؟؟
_آره،من اومدم آرایشگاه،میتونی بیای دنبالم؟دوس دارن باهم بریم جشن
یه فکری تو سرم جرقه زد،این بهترین کار بود
باشه آدرس و ساعت رو برام اس ام اس کن

_باشه عشقم بای
_بای
گوشی رو پرت کردم روی تخت و حولم رو برداشتم و رفتم تو حموم دوش بگیرم....
هووووف خداا یعنی دارم کار درستی میکنم!؟؟آره دیگه اینجوری میفهمم که اگه فاطمه با آتوسا ببینه چه عکس العملی نشون میده!اگه دوسم داشته باشه میفهمم....
کلافه حولمو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون و سرم رو خشک کردم و ژل زدم.حالت دادم و بردمشون بالا،یه کت و شلوار مشکی دراوردم و پوشیدم،کرواتمم بستم و حسابی ب خودم عطر زدم
گوشی و سوئیچ ماشینم رو برداشتم

بعد از یک ساعت توی ترافیک موندن بالاخره رسیدیم به اون آدرسی که آتوسا برام فرستاده بود،این دختر چیزی کم نداشت اما من چشمم کسیو جز فاطمه نمیدید
گوشی رو دراوردم تا بهش زنگ بزنم بعد از 10تا بوق جواب داد
_بله عزیزم؟؟
_آتوسا من رسیدم.دم در آرایشگاهم،بیا پائین
_الان میام
_باشه بای
قطع و از ماشین پیاده شدم تا بیاد
بعد از 5 دقه در باز شد و آتوسا جذاب تر از همیشه اومد بیرون،اما اصلا واسه من زیبا بنظر نمیومد
یه لباس شب مشکی هم پوشیده بود که مانتوی کوتاهی رو روی لباسش پوشیده بود چون لباسش بلند بود
کاش الان فاطمه جای آتوسا بود
_هی عاقاهه خوردی منووو،برا مامان بابامم بذار
خندیدم و سوار شدم و یه آهنگ شاد playکردم
آتوسا هی با آهنگ خودشو تکون میداد
از کوچه پس کوچه میرفتم که به ترافیک نخورم
_آتوسا پیاده شو رسیدیم
_باشه
جلو اومد و خواست لبمو ببوسه که پسش زدم و از ماشین پیاده شدم
ناراحت شد،واسه اینکه از دلش دربیارم سعی کردم خودمو کنترل کنم
_آتوسا دستتو دور بازوی من حلقه کن تا بریم داخل
ذوق زده اومد سمتم که پاچ پیش خورد و خواست بیوفته که من به دادش رسیدم و زیر کمرشو گرفتم
اونم که سواستفاده گر،کرواتمو کشید سمت خودش و تو یه حرکت ناگهانی لبشو چسبوند رو لبام که سریع عقب کشیدم و ولش کردم؛دختره ی دیوونه
_آتوسا این چه کاری بود؟؟بعد از جشن مفصل باید حرف بزنیم
_اما میثم....
_هیییششش،بیا بریم

جلوتر حرکت کردم و اونم پشت سرم میومد،ایستادم و به سمتش برگشتم

توی این جشن همه بودن و من باید به آتوسا نزدیک میشدم،رفتم دستشو گرفتم و درو باز کردم و خواستم برم داخل که.....

تا درو باز کردم حرف های آقای محبی مانع از رفتنم شد!!!

_میخوام عروس خانوادمون که داره وارث مارو بدنیا میاره به شما معرفی کنم.فاطمه شیخی.زن سامان....

قلبم تیکه پاره شد و دستامو مشت کردم که صدای آخ آتوسا در اومد

_آخخخخ میثمممم دستمممم،چرا دستمو فشار میدی؟؟پس چرا نمیریم داخل؟؟

گوشام کر شده بود خدایا چی شنیدم؟؟!!!وارثشون رو به دنیا میاره؟؟؟؟

بعد متوجه آتوسا شدم

دستشو ول کردم و به صدای جیغ جیغوش ک مدام اسممو صدا میزد توجهی نکردمو به سمت ماشینم رفتم میخاستم بمیرم و عصبی و با آخرین سرعت روندم سمت خونه....خدایا میکشتیم اما نمیزاشتی اینو بشنوم

خیلی عصبانی بودم،دلم میخواست همه جا رو ب آتیش بکشم.اونقد تند روندم که در عرض 15 دقه رسیدم خونه و رفتم داخل و درو محکم بهم کوبیدم

هرچی دم دستم اومد رو میشکوندم و پرت میکردم رو زمین

شیشه ی بوفه رو شکستم،آیینه رو شکستم و مشت زدم تو دیوار و هرچی لیوان و بشقاب بود رو شکستم،دستام خونی شده بود و تیکه هاشون تو دستم فرو رفته بود

اما زخم دلم خیلی عمیق تر بود،شیشه هارو از دستم دراوردم,کی اشکام اومدن رو گونه هام؟!خدایا شکستم،ببیییییین شکستنمو

با داد_خخخدددااااا،ببیییین منو،میبینیم؟؟؟؟امشب کشتی منو خدایا نگام کننن

یکم که داد زدم رفتم تو آشپزخونه و 3 تا قرص آرامبخش خوردم و رفتم دراز کشیدم رو تخت و از عصبانیت نفسای عمیق و کشدار میکشیدم

بخاطر قرصایی که خورده بودم بعد از چند دقه چشمام سنگین شد و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد..

صب با سر درد بدی از خواب بیدار شدم که وقتی اوضاع آشفته ی خونه رو دیدم همه چیز یادم اومد و رفتم چند تا مشت آب به صورتم زدم و زنگ زدم بیان خونرو تمیز کنن

بعدم سریع آماده شدم و رفتم شرکت چون عصابه تو خونه موندن رو نداشتم.......

فلش بک از زبان فاطمه:

خانوم آرایشگر:خانوم شیخی هم موهاتون تموم شد هم آرایشتون؛زیبا بودی زیباتر شدی.ماشاالله

خودمو توی نگاه کردم،خیلی خوشگل شده بودم،بعد از چند دقه از آیینه دل کندم و شماره ی سامان رو گرفتم که بهش بگم بیاد دنبالم،بعد از چند تا بوق طولانی جواب داد

_جانم فاطمه؟؟؟

_سامان کارم توی آرایشگاه تموم شده،میشه بیای دنبالم؟؟؟

_چرا نمیشه عزیزم؟؟؟بت تک زدم بیا پائین

_باشه

گوشی رو گذاشتم توی کیفن و مانتومو پوشیدم و شالمو سرم کردم و پول آرایشگرم حساب کردم و کفشای جشنمم پوشیدم و لباسایی که باهاشون اومده بودم رو هم گذاشتم توی ساکی که با خودم اورده بودم و نشستم روی صندلی تا سامان برسه

چند دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد و منم رفتم پائین،سامان به ماشینش تکیه داده بود و پشتش بمن بود

_اهم اهم،من اومدم

برگشت و خواست لب باز کنه که با دیدن من ساکت شد و خیرم شد

_اممم،خ...خیلل...خیلی...زیباااا شد...شدی

از هل شدنش خندم گرفت که با خندم به خودش اومد و در ماشینو برام باز کرد و منم سوار شدم،اونم درو بست و اومد سوار شد و حرکت کرد.....

ماشین رو داد ببرن پارک کنن و ماهم دست تو دست رفتیم داخل

واااییی خدایی منن چه باع بزرگی!!!سرسبز و پر از درخت و انواع گل هاااا

واقعاااا زیبا بود

خیلیم بزرگ بود،واسه منی که با اونجاها آشنایی نداشتم به راحتی توی این خونه گم میشدم

بعد از کلی راه رفتن تو حیاط بالاخره رسیدیم به در ورودی سالن و وارد شدیم،صدای موزیک "کر"کننده بود واسه همین دستامو رو گوشام گذاشتم که سامان بهم خندید و دستامو تو دستاش گرفت و رفتیم پیش مرد مسنی که میگفت عموشه

_سلام دخترم،ماشاالله،خیلی زیبایی،نوه ی من چطوره؟؟؟

با خجالت سرم رو پائین انداختم و گفتم :خوبه

سامان دستمو بوسید که آقای محبی با دستش اشاره کرد که موزیک رو قطع کنن،بعدم میکروفنو دستش گرفت و شروع ب صحبت کردن کرد

_میخوام عروس خانوادمون که داره میراث ما رو بدنیا میاره به شما معرفی کنمم،فاطمه شیخی.زن سامان....

منو با دست نشون داد که همه ب سمتم برگشتن و واسم دست زدن،سامانم منو به همشون معرفی کرد بعدم رفتیم سالن غذا خوری و بعد از غذا من دیگه خیلی خسته بود و پاهام خیلی درد میکرد چون به کفش پاشنه بلند عادت نداشتم

_سامی میشه بریم خونه؟؟؟خسته شدم

_باشه عزیزم،بیابریم از عموم خداحافظی کنیم

به سمت عموش رفتیم و زد رو شونش که به سمتش برگشت

_جانم پسرم؟؟؟

_عمو جان فاطمه خسته شده،ما دیگه میریم

_باشه پسرم،یروز حتما بیا خونمون

_چشم.از طرف من از زن عمو هم خداحافظی کن

_باشه پسرم

فاطمه:خدافظ آقای محبی

_آقای محبی چیه؟؟؟بمن بگو عمو

_چشم عمو جان.با اجازه

_خدا ب همراهت دخترم

سامان ماشینو اورد و سوار شدیم و بعد از 15 دقیقه رسیدیم خونه....

حسابی بدنم کوفته بود و دلم میخواست فقط بخوابم،سریع لباسامو عوض کردم و صورتمو با شیر پاک کن پاک کردم و مسواک هم زدم و خزیدم زیر پتو....

سامانم دستشو دور کمرم حلقه کرد و اول پیشونیم و بعد روی موهام رو بوسید

منم چشمامو بستم و خوابم برد......

از زبان میثم:

حوصله ی شرکت رو هم نداشتم،فاطمه دیگه مال اون شده؛آره منو فراموش کرده،حالا که اینجوریه منم با آتوسا عروسی میکنم،نمیدونم با خودم لج کردم یا زندگی و آیندم ولی فعلا فقط همینو میخوام؛باید با آقای محبی حرف بزنم

راه افتادم سمت اتاقش و در زدم و رفتم داخل

_سلام پسرم.چیزی شده؟!؟

_سلام آقای محبی؛بله راستش باید راجع به یه مسئله ای باهاتون صحبت کنم

_بیا بشین و هرچی میخوای بگو.چیزی میخوری بگم بیارن؟؟!

رفتم روی صندلی نشستم و لبمو با زبونم تر کردم

_نه.ممنون

_خب شروع کن میثم جان

_آقای محبی مقدمه چینی نمیکنم و میرم سر اصل مطلب منو آتوسا چند وقتیه که باهمیم و همدیگرو دوست داریم.خواستم اگه میشه شما بزرگی کنید و در حق من پدری کنید و با پدر آتوسا صحبت کنید و اگه نظرشون مثبت بود من رسمی برم خاستگاری که بعدشم نامزد کنیم...

آقای محبی انگار خیلی از حرفام خوشحال بود!!چون داشت با تحسین نگام میکرد

_خیلی خوشحالم کردی پسرم.کی از تو بهتر؟!،حتما صحبت میکنم باهاش

_ممنون.پس بهم خبر بدین.منم دیگه برم خونه.روزتون خوش

_روز خوش پسرم....

رفتم تو اتاقم و وسایلمو برداشتم و رفتم توی پارکینگ شرکت و ماشینمو برداشتم و باسرعت روندم سمت خونه،نمیدونم چقدر کارم درست بود

اما فعلا اینو درست ترین کار میدونستم،نمیدونم چم شده بود

هوووووففففف ....

درو باز کردم که یه دختر اومد جلوی در،انقد گیج بودم که گفتم سلام و خواستم برم سمت اتاقم که به خودم اومدم و سریع برگشتم سمتش

_تو کی هستی؟؟!تو خونه ی من چی میخوای؟؟

_من اکرم هستم.واسه نظافت اومده بودم.صب خودتون بم کلید دادین.خونه کارش تموم شده.غذاتونم آمادس.منتظر بودم بیاید که من برم
_خیلی خب....
چند تا تراول بهش دادم و رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و برگشتم که دیدم دختره رفته،آخه چرا دختر به این جوونی باید خونه مردم رو تمیز کنه؟؟؟اصن بمن چه؟واسه خودم غذا کشیدم و با لذت خوردم
خیلی وقت بود غذای خونگی نخورده بودم.دست پختشم واقعا خوب بود،زن تویه خونه نباشه همین میشه دیگه.....
غذام که تموم شد ظرفام رو شستم و خواستم کارای جلسه ی هفته ی دیگرو انجام بده که گوشیم زنگ خورد!
_سلام آتوسا.خوبی؟!چیزی شده؟؟
_سلام.چته میثم؟چرا انقد عصبی هستی؟چرا دیشب یهو رفتی؟
_عصبی نیستم.دیشب؟؟؟آهاا.میگرن دارم و صدای موزیک حالمو بد کرد.گفتم تا سرم بیشتر درد نگرفته بیام و قرصامو بخورم
_آها.الان بهتری؟عمو خیلی سراغتو گرفت.البته منم زیاد نموندم.بدون تو بهم خوش نگذشت
_اوکی.آتوسا؟؟
_جانم؟؟
_باید ببینمت و باهات صحبت کنم
_باشه کی و کجا؟!؟
_برات اس میکنم.فعلا
_فعلا......
رفتم یکم از کارای جلسرو انجام دادم و وقتی دیدم ساعت 6 شده لباسام رو پوشیدم و راه افتادم سمت کافی شاپی که با آتوسا قرار داشتم،سرساعت رسیدم که دیدمش....
رویه یه صندلی نشسته بود و سرش پائین بود انگار داشت فکر میکرد و یکمم ناراحت بود
یه گلفروشی روبروی کافی شاپ بود
رفتم از اونجا براش رز سفید و آبی و سفید و زرد رو دادم برم بذارن و برگشتم.چون عاشق رز بود

گل رو جلوی صورتش گرفتم که با تعجب و چشمای گشاد شده زل زده بود بهم.حقم داشت تاحالا از این کارا نکرده بودم.ولی باید سعی کنم از الان باهاش بهتر باشم.اون بنده خدا که گناهی نداره،هیییی خداا خودت کمکم کن

_سلام آتوسا.این گلا واسه توا.چرا انقد تعجب کردی؟!

_سلام عزیزم.مرسی من عاشق رز ام.نه نه تعجب نکردم....

با ذوق گلا رو گذاشت جلوش و منم اشاره کردم به گارسون که بیاد

گارسون:خوش اومدین.چی میل دارین؟!

_آتوسا چی میخوری؟!

_قهوه ترک با کیک شکلاتی

میثم:دوتا قهوه ترک و دوتا کیک شکلاتی لطفا

گارسون:بله.حتما....

_میثم چی میخواستی بهم بگی،!؟من خیلی کنجکاو شدم

_چقد عجولی دختر!!!وایسا سفارشمونو بخوریم بعد...

_نه الان بگو دیگههههه

همون موقع گارسون سفارش رو اورد و جلومون گذاشت.....

_بخور بهت میگم

لباشو آویزون کرد که خندم گرفت و بی مقدمه گفتم:تو رو از بابات خاستگاری کردم

با این حرف من لیوان قهوه ایی که نزدیک لبش برده بود که بخوره پرت شد روی میز و قهوه ی داخل لیوان هم ریخت روش و پرید هوا و منم بلند شدم رفتم کنارش

_واااییی میثمم سوختم

_آخه دختر چرا هواستو جمع نمیکنی؟؟چت شد یهوووو

_هیچیییی

/:

میثم:واسه هیچی سوختی؟!؟

آتوسا:نه هواسم پرت شد لیوان از دستم افتاد.من برم Wcلباسمو تمیز کنم و بیام

بعد از این حرفش رفت.خیلی هول شده بود،خدایا منو ببخش.من دارم شانس خوشبخت شدنو ازش میگیرم.اما قول میدم نذارم ناراحت شه....

بیحوصله روی میز نشستم و کلی فکر و خیال کردم که آتوسا اومد

_میثم تروخدا پاشو بریم.وضع مانتوم بدتر شد

_پاشه بریم.باماشینت اومدی؟؟

_نه حوصله رانندگی نداشتم.با آژانش اومدم

_پس من میرسونمت

سوار ماشین که شدیم من سعی کردم ادامه ی حرفامم بهش بزنم.چون اگه آتوسا میدونست راحتتر باباشو راضی میکرد و همه چیز راحتتر و بهتر پیش میرفت

صدای آهنگو کم کردم و شروع کردم جریان صب که رفتم پیش آقای محبی و خواستم با پدر آتوسا حرف بزنه رو براش تعریف کردم.بعد از تموم شدن حرفام رسیدم در خونشون

آتوسا خیلی از این کارم خوشحال شده بود

هیجان داشت.....

یه خداحافظی آروم کرد و رفت.منم طبق معمول گاز دادم تا برسم خونه و بخوابم.این روزا خواب شده بود راهی برای فرار از زندگیم.......

از زبان فاطمه:

از صب سامان رفته سرکار و منم دارم درسای دانشگاهم که خیلی عقب افتادن رو میخونم،فردا دانشگاه دارم و باید آماده باشم....

به ساعت نگاهی انداختم،1 رو نشون میداد.دیگه باید بلند شم یچیزی درست کنم که سامان میاد ناهار آماده باشه.میخواستم برم آشپزخونه که گوشیم زنگ خورد

_سلام.خوبی؟؟چیشده سامی؟

_سلام عزیزم.خوبم.خواستم بگم من تا شب خونه نمیام.مواظب خودت باش

_ا؟؟الان خواستم واست ناهار درست کنم

_ببخشید گلم.کارام زیاده.الانم باید برم.بای

بعدم قطع کرد!گوشیو گذاشتم روی میز و خواستم برم آشپزخونه که دوباره زنگ خورد

_سلام نیلو جون.خوبی؟؟
_سلام عزیزم.آره.آدرس خونتونو بهم میدی؟
_معلومه که بهت میدم.اتفاقا منم تنهام و سامانم تا شب نیست
_خوبه
_الان میفرستم.بای
آدرسو براش اس کردم و رفتم یکم سر و وضعمو مرتب کنم،نوشیدنی و میوه هم حاضر کردم که ازش پذیرایی کنم.همرو چیدم روی میز
در زده شد و منم رفتم بازش کردم که صورت غمگین نیلو رو دیدم.....
_چیشده نیلو!!!بیا داخل...
خودشو با گریه پرت کرد تو بغلم.منم درو بستم و همونجوری که تو بغلم بود بردمش سمت مبلای تا بشینه
_بیا نیلو جونم.این شربتو بخور.فکرکنم فشارت افتاده.دستات یخه
_چیزی نمیخوام فاطی.فقط میخوام حرف بزنم.تروخدا بیا بشین
کنارش نشستم و منتظر به جشماش نگاه کردم که آه عمیقی کشید که دلم واسش کباب شد و شروع کرد به حرف زدن:
چند ماهیه بابام تو مرز ورشکستگیه و کسی باهاش شریک نمیشه.همه میگن یا باید همه سهمتو بفروشی یا ما شریک نمیشیم
حالا یه نفر پیدا شده که قبول کرده بهش کمک کنه یعنی در اصل بهش پول قرض بده طوری که همه ی سهم بابام واسه خودش بمونه اما یه شرطی گذاشته که زندگی منو زیر و رو میکنه
گفته باید با پسرش ازدواج کنم
اما من عاشق یکی دیگم
حالم خیلی خرابه فاطی چیکار کنم؟؟؟
با این حرفش یاد خودمو میثم افتادم و اشکام بی اختیار شروع به باریدن کردن
_ببخشی فاطی نمیخواستم ناراحتت کنم.خدا منو لعنت کنه
_نه گلم.تقصیر تو نیست
منم داستان عشق خودمو میثم رو براش تعریف کردم که یهو منو بغل کرد و تو بغل هم گریه کردیم.....
_فاطی تو که بیشتر از من سختی کشیدی،الهی بمیرم برات

_آره نیلو خیلی سخته.من خیلی اذیت شدم.اما این سرنوشت من بود.توام خودتو اذیت نکن.ایشالا همه چیز درست میشه....

انقد حرف زده بودیم که هوا تاریک شده بود و نیلو خواست بلند شه بره که مانعش شدم و خواستم واسه شام بمونه.اونم قبول کرد....زنگ زدم سامان که از سر راهش شام بگیره چون وقت نشده بود شام درست کنم.بعد از نیم ساعت در زدن که سامان بود

_سلام سامی.خسته نباشی

اومد داخل و منم درو بستم و کنار سامان ایستادم

_سامان این دوستم نیلوفر،نیلوفر اینم همسرم سامان که بهت گفته بودم

نیلو_سلام خوشوقتم

سامان:منم همینطور.بفرمائید بریم شام که الان سرد میشه

شام رو کشیدم تو ظرف و بعد از کلی مسخره بازیای من که واسه بهتر شدن حاله نیلو بود شام تموم شد و بعد از نیم ساعت واسه نیلو زنگ زدم به آژانس که بره خونه

چون قبول نکرد با سامان بره

آخی دخترم خجالتیه......

بعد از رفتن نیلوفر بلند شدم ظرف هارو شستم سامان هم سرش تو گوشی بود،تو همین حین به فکر نیلو بودم...کاش میشد یه کاری براش کنم،یه دفعه یه فکری تو ذهنم جرقه زد...خودشه...

سریع ظرف آخر هم آبکشی کردمو لولرو بستمو سمت سامان رفتم

باید به سامان میگفتم ببینم قبول میکنه،اوف هرجور شده باید یه کاری کنم قبول کنه

اروم به سمتش رفتمو نشستم پیشش رویه مبل

_سامان

همونجور که سرش تو گوشی بود گفت

_جونم

_راستش ... نیلوفر که اومده بود خیلی ناراحت بود...توی یه دردسر بزرگ افتادن

_خب؟؟

_خب گفتم کمکش کنیم

_چه کمکی؟

_اوووف میشه یه دقیقه گوشیو بزاری کنار دارم باهات حرف میزنم!!!

برگشت سمتمو چشماش رنگ تعجب گرفتو ابرو هاشو داد بالا و گفت

_خب بگو دارم گوش میدم

خیلی بدم میومد با کسی حرف بزنم سرش یه جایی گرم باشه

_خب بدم میاد!!به من نگا کن...اینجوری احساس میکنم حواست به من نیست

یه لبخند زدو گوشیشو قفل کرد بعد اومد جفتم رو مبل دو نفره نشستو دستشو انداخت دور شونه هامو تو چشمام نگاه کردو گفت

_خب...جونم ...بگو خانومم اینجوری خوبه؟؟

یه لبخند زدمو گفتم

_خب حالا...گفتم که کمکش کنیم

_خب چه کمکی؟؟

مشکله نیلوفرو با سانسور براش توضیح دادم

بعد از کمی که تو فکر بود گفت

_خب...منم دوست دارم کمک کنم اما...

_اما چی سامان...ازت خواهش میکنم اما و اگر نیار دیگه

_خب فاطی...اگه دردسر بشه چی؟

_دردسر نمیشه!تو فقط بهش پول قرض بده...بعد بهت برش میگردونه خب

یکم فکر کردو گفت

_چقد میخواد؟؟

_راستش چیزی نگفت،زنگ بزنم بپرسم؟؟

_آره بزن

گوشیمو از رویه عسلی مبل برداشتمو شماره نیلوفرو گرفتم

بعد از چند بوق جواب داد

_جانم فاطی

_سلام گلم...رسیدی؟

_سلام،اره یه پنج دقیقه ای هست

_باشه...ام نیلو

_جانم

_بابات چقد پول لازم داره؟؟

_فکر کنم طرفایه 400ملیون...چطور؟!!

گوشیمو گرفتم که صدام نره و رو به سامان گفتم

_400ملیون

_سامان یکم تامل کردو گفت

_الان دستم خالیه انقد پول ندارم ...الان 300ملیون فعلا شاید بتونم بدم بهشون

نیلو_الو؟؟

_الو الو نیلو جون...سامان میتونه300ملیونو بده به بابات...اصلا هم نمیخواد تو فکر باشی که کی بخواد برش گردونه،هروقت داد...

_وای فاطی...نمیخواد مرسی...نمیخوایم آقا سامانو تو دردسر بندازیم

_ای بابا چه دردسری نیلو!!به بابات بگو...ببین 300ملیون به کارش میاد؟

_معلومه که میاد...دستتون هم درد نکنه،باشه...من با بابا حرف میزنم،نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم

_فدات بشم...نیازی به تشکر نیست

_وای فاطی بزار برم به بابام بگم ...دارم از خوشحالی میمیرم

خنده ای کردمو گفتم

_باشه عزیزم...فعلا خداحافظ

گوشیو قطع کردمو به سمان نگاه کردم،اونم داشت نگام میکرد و یکم لبخند رو لباش بود،با ذوق داشتم نگاش میکردم،خیلی ازش ممنون بودم،با تمام وجودم پریدم تو بغلش و محکم بغلش کردم،یکم شوکه شد ولی بعد اونم منو تو بغلش فشار داد،دمه گوشش گفتم

_سامان مرسی...خیلی ممنونم ازت

بعد لپشو بوسیدم و از بغلش اومدم بیرون

صورتمو تو دستاش گرفتو گفت

_کاش همیشه بتونم اینجوری خوشحالت کنم...بوسه ای رو لبام نشوند

دستی روی شکمم کشیدو گفت

_یکم بزرگ شده شکمت ها

_آره...دارم میرم تو 5ماه...یکم اومده بالا

_دکتر گفت کی بیای برا معاینه؟؟

_دو سه رو روز دیگه باید برم...جنسیتشو میگه دیگه

_به نطرت دختره یا پسر؟؟

_نمیدونم..خیلی استرس دارم،تو دوست داری چی باشه؟؟

_سالم باشه فقط...

_آره..

_فاطی ساعت 12بخوابیم؟؟

_اوهوم

بعد با هم بلند شدیمو سمت اتاقمون رفتیم و کنار هم خوابیدیم،سامان هم دستشو گذاشت رو شکمم و چشماشو بست

چشمامو بستم منم

چه زود پنج ماه گذشت...دلم برا مامان و بابا تنگ شده بود...تو این پنج ماه دو بار دیده بودمشون

باید باز برم و ببینمشون...دلم خیلی براشون تنگ شده...با این فکرا چشمام گرم شد و خوابم برد...

از زبان میثم:

صبح ساعت 7بیدار شدم،دست صورتمو شستمو گذاشتم آب جوش بیاد که چای درست کنم،کتری رو گذاشتم رو گاز و نشستم رو اُپن تا جوش بیاد...هنوز باورم نمیشد که فاطمه حاملس...فاطمه الان بچه سامان تو شکمشه،این یعنی چی؟!

یعنی میثم فاطمه دیگه برایه همیشه تموم شد..باید بفهمی!

نه...نه من نمیفهمم،نمیتونم از فاطمه بگذرم نمیشهههه

سرمو تو دستام گرفتم

خدایا چیکار کنم؟!

شاید باز راهی باشه...

خب...خب فوقش فاطمه یه بچه هم داشته باشه...مگ چی میشه

چی میشه؟!خب معلومه...یعنی اونا زندگی خوبی دارن که گذاشتن بچه دار بشن...الان باید بچه من تو شکم فاطمه باشه نه اون سامان عوضی...شاید یه چاره ای باشه،اما الان فقط تنها راهه نزدیک شدن به فاطمه آتوساس،وای بعد آتوسا رو چطوری قانعش کنم؟!

اَه،سرمو فشار دادم...از این همه فکر داشتم دیوونه میشدم...با صدایه کتری که نشون میداد جوش اومده گازو خاموش کردمو چایی درست کردم. بعدم نون پنیر اوردمو بزور یکم خوردم

ساعت 7:35دقیقه بود

آماده شدمو و سوار ماشین شدم و به سمت شرکت روندم

بعد از نیم ساعت رسیدم

رفتم تو اتاقم تا به کارام برسم

پای لب تابم مشغول بودم که دره اتاقم زده شد

_آقای منصوری؟

منشی آقای محبی بود

_بفرمائید

درو باز کردو سرشو اور داخل

_سلام آقای منصوری...آقای محبی کارتون داره

_خیلی خب،الان میام

_سرشو تکون دادو رفت بیرون

لب تاب رو خاموش نکردم فقط بستمشو سمت اتاق آقای محبی رفتم،درو زدم

_بیا داخل

_دستگیره در رو فشار دادمو وارد اتاق شدم....

_سلام آقای محبی،منو صدا کرده بودید

سرشو از کاغذای روی میز اورد بالا و با بخند گفت
_سلام میثم بیا بشین
به سمت صندلی کنار میز رفتمو نشستم
_با برادرم صحبت کردم پسرم...اول خیلی سخت گیری کرد،اما بهش گفتم مع خیالش راحت باشه چون پسره خوبی گیره آتوسا میاد و میتونه خوشبختش کنه
با این حرفش عذاب وجدان گرفتمو دستمو مشت کردم،یه لبخند مصنوعی زدمو گفتم
_خوبی از خودتونه...من تمام سعیمو میکنم خوشبختش کنم
(داشتم از این همه دروغ میمردم،عذاب وجدان داشت روانیم میکرد اما چاره ای نداشتم)
لبخندی زد و گفت
_قراره خاستگاریو گذاشتم برایه فردا شب
چون از قبل جریانمو گفته بودم به آقای محبی و گفته بودم فقط مادرمو دارم گفت
_من به عنوان پسر خودم باهات میام و آتوسارو برات از برادرم خاستگاری میکنم رسما
از این همه خوبی خجالت زده شدم
سرمو انداختم پایین و گفتم
_واقعا نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم،خیلی به من لطف دارید
_این چه حرفیه پسرم
سرمو اوردم بالا و گفتم
_اگه اجازه بدید امروز برم روستامون و به مامانم جریانو بگم و با خودم بیارمش که اونم تو خواستگاری باشه
_معلومه که میتونی بری،از موقعی که اومدی دو بار بیشتر نرفتی پیشش الانم برای خواستگاریت باید باشه
_خیلی ممنونم...خونه آتوسا کجاس؟
_اونا هم روستا زندگی میکنن...اما نه روستایی که شما هستید،توی روستایه شما فقط برادر بزرگم هست (منظورش بابای سامان)
ادامش گفت
_منم که چون به درس علاقه داشتم دانشگامو اومدم شهر،دیگه همینجا هم ازدواج کردمو و کار کردم...
برادر کوچک ترم هم که پدر آتوساس هم توی روستا نزدیک یزد زندگی میکنه
_چطور انقد از هم دور شدید؟!شما روستای نزدیک مسجدسلیمان،اما اونا...

_اونم جریان داره پسرم...برادر کوچیک ترم هم توی روستا پیش برادر بزرگترمون زندگی میکرد...اما هنوز مجرد بود،اما پدرم دوستی داشت که ساکن یزد بود،اونا یه بار به خونمون برایه مهمونی اومده بودن،و یه دختر مجرد هم داشتن...برادر کوچیکترم که اسمش ،شهابه عاشق دختره دوست پدرم میشه،اما خب پدرش راضی نمیشد که دخترش رو راه دور بده،و شرطش هم این بود که اگه دخترمو میخوای باید بیای روستای خودمون...اینجوری شد که شهاب هم رفت پیششون هرچند که پدرم زیاد راضی نبود اما شهاب هم کوتاه نمیومد
سری تکون دادم
چه سرنوشت جالبی...شهاب هم مثل من عاشق بوده..اما خوش به حالش که رسید به عشقش...
_خیلی خب...من برم که اماده بشم برم مادرمو بیارم از روستا
_برو پسرم...
بلند شدم دست دادمو گفتم
_خداحافظ
_خدا به همرات پسرم...
از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم و لب تاب رو خاموش کردمو وسایلمو مرتب کردم و به سمت خونه حرکت کردم
وقتی رسیدم خونه کارت بانکیمو برداشتمو یه کیف مسافرتی برداشتم و یه دست لباس راحتی گذاشتم چون شب میخواستم بمونم و بعد صبح برگردیم اهواز
وسایلمو گذاشتم توی ماشین و دره خونه رو قفل کردم و سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد
آتوسا بود جواب دادم
_بله؟
_سلام میثم
پر انرژی گفتم
_سلام آتوسا خانوم...چطوری؟
_خوبم تو چطوری؟
_منم خوبم
_چه خبر؟

_سلامتی تو ماشین نشستم

_آره میخواستم همینو بپرسم...اومدم تو اتاقت نبودی...گفتن رفتی خونه

_درسته...فردا میریم خونتون برایه خاستگاری...منم دارم میرم که مامانمو از روستامون بیارم

_اوهوم...عمو باهم صحبت کرد در مورد فردا...باشه مواظب خودت باش،تند هم نرون

خنده ای کردمو گفتم

_خیلی خب...

_پس فعلا خداحافظ

_خداحافظ

همه ی وسایلمو جمع کردم و ماشینو روشن کردم؛حرکت کردم سمت روستامون که مادرمو بیارم......

چند ساعتی بود که تو راه بودم و خیلی خسته شده بودم

هووووففف بالاخره رسیدم.اول کوچمون ماشینو پارک کردمو پیاده شده بودم.بدنم حسابی خشک شده بود

کوچمون طبق معمول پر بود از بچه هایی که داشتن بازی میکردن

رسیدم به خونمون.یادش بخیر چقد اینجا خاطره داشتم.کاش میشد برگردم به زمانای قدیم.زمانی که منم با عشقم فاطمه اینجا بازی میکردیم و انقد از هم دور نشده بودیم،آهی کشیدم و کوبیدم به در.....

بعد از چند دقیقه مادرم از حیاط داد زد که کیه؟؟

جوابی ندادم.خواستم غافلگیرش کنم.درو که باز کردم اول خیلی تعجب کرده بود بعد اشکاش از گونه هاش چکیدن و منو بغل کرد و محکم فشارم داد

به خودم که اومدم دیدم منم اشکام رو گونه هامه که سریع پاکشون کردم تا مادرم ضعف منو نبینه و همیشه من تو ذهنش یه پسر قوی باقی بمونم

_مامان میخوای تا صب اینجا نگه داری منو؟!؟

دعوتم نمیکنی داخل؟

_بیا پسرم.بیا دورت بگردم.بیا بریم داخل

باهم رفتیم داخل و من نشستم رو زمین و تکیه دادم به پشتی های پوسیده و کهنمون.وااایی من چقد غرق شده بود توی افکار خودم که مادرمو فراموش کرده بودم.قالی هامون پاره شده بودن و رنگشون رفته بود و مادرم با خجالت سعی داشت بمن چیزی بگه که من متوجه شدم.حتما چیزی نبود تا باهاش از من پذیرایی کنه.حالم از خودم بهم خورد و اخمام رفت توی هم

_پسرم راستش امروز وقت نکردم برم خرید و یخچال خالیه.ببخشید اما چیزی نیس ازت پذیرایی کنم
بلند شدم و دستشو بوسیدم
_تو باید منو ببخشی تاج سرم.این چن وقته خیلی ازت غافل شدم.نگران چیزی نباش.اومدم که ببرمت شهر پیش خودم.من اونجا تنهام مامان.هروقت خواستی دوباره میارمت باشه؟!؟؟
_باشه پسرم.منم دیگه نمیتونم اینجا تنها بدون تو که تنها کسمی بمونم
چی میگفت!!تنها!!!!مگه من اونو به خاله نسپرده بودم!!
_خاله که هس مامان چرا میگی تنها!!؟
_پسرم یادم رفت بهت بگم.خالت هفته ی پیش عروسی کرد و رفت.اما بیچاره هرروز زندگیشو ول میکنه و بمن سر میزنه
_میبرمت مامانم.نمیذارم منت کسی رو سرمون باشه.برات بهترین زندگی رو درست میکنم.مامان؟؟!
_جانم پسرم؟
_مامان یه قضیه ای پیش اومده که حتما باید بهت بگم و توام کمکم کنی
_بگو مادر.جونمو به لبم رسوندی
سرشو بوسیدم.مثل همیشه زود نگران میشه و استرس میگیره منم واسه اینکه راحترش کنم بی مقدمه گفتم
_دارم ازدواج میکنم.میخوام تو واسم بیای خاستگاری
خیلی تعجب کرد!ازنگاهش پیدا بود
_با کی پسرم!!!میخوای با کی عروسی کنی؟!؟
_ببین مامان جان خودت خوب میدونی که من چقد عاشق و دلبسته ی فاطمم.این دختر دختره برادر عمویه شوهر فاطمس.و اگه من با این دختر باشم بیشتر میتونم فاطمرو ببینم و شاید بتونم دوباره به دستش بیارم
مادرم با دلسوزی نگاهی بهم انداخت
_پسرم بیخیال شو.اون الان زندگیه خودشو داره
تروخدا تموم کن این ماجرارو پسرم.این همه دختر
_مادر من همه دخترا کنار فاطمه هم کنار.اون واسه ی من همس.یا اون یا هیچکس.مامان کمکم میکنی دیگه؟؟
_آره پسرم
سرشو بوسیدم. و خوشحال بودم که میتونم مادرمو با خودم ببرم....

باید به مادرم کمک کنم وسایلی که احتیاج داره جمع کنه که فردا حرکت کنیم بریم شهر تا با آقای محبی بریم روستای آتوسا اینا توی یزد

_مامان هر چیزی که میخوای آماده کن که فردا حرکت کنیم بریم شهر

_باشه پسرم اما وسایل خونم چی میشه؟؟

_اونا همینجا میمونه مامان.من یه خونه ی خیلی بزرگتر دارم که همه ی وسایلش کامل و دوبلکسه

_چی چی لکسه پسرم؟؟

_هیچی مامان.منظورم اینه که دو طبقس

_آها.باشه من میرم لباسامو جمع کنم

مامانم رفت تو اتاق و منم با آقای محبی تماس گرفتم که بگم واسه فردا آماده باشن

_الو آقای محبی سلام

_سلام پسرم خوبی؟؟

_بله ممنون.خواستم اطلاع بدم که ما فردا حرکت میکنیم.لطفا به آتوسا بگید که خودشو آماده کنه

_باشه پسرم میبینمت.خدانگهدار

_خداحافظ

خیلی خسته بودم.باید فردا بخوابم چون باید کل روز رو رانندگی کنم

_مامان جان.من میخوام بخوابم خیلی خستم میشه تا من یه دوش میگیرم تشک من رو بی زحمت برام بیاری؟؟

_برو پسرم.حوله هم از تو اون کمد بردار

_چشم مادر

یه دوش گرفتم و اومدم بیرون که دیدم مامانم تشکم رو پهن کرده و خودشم تو اتاق خودشو بابام که اتاق کوچیکی بود خوابیده بود

اینجا لباس داشتم.ی تیشترت آبی پوشیدم با یه شلوار مشکی و تا سرم به بالشت رسید خوابم برد.....

صبح با صدای مادرم که با قربون صدقه هاش داشت منو صدا میکرد از خواب بیدار شدم و خواب آلود سلامی کردم و رفتم تا صورتم رو بشورم

_پسر گلم بیا صبحانه آمادس

_قربون مامان گلم.مرسی

یکمی خوردم اما اصن اشتها نداشتم.آروم و قرار نداشتم.دوس داشتم زودتر تموم شه این خاستگاری و من برسم شهر.واسم حرومه نفس کشیدن تو این هوایی که عشقم نفس نمیکشه

_پسرم سیر شدی؟چرا نمیخوری؟؟

_من سیر شدم.شما بخور که حرکت کنیم

رفتم لباسامو پوشیدم و موهامو مرتب کردم،ساکی ک لباسای مامانم توش بود و از دیشب آماده کرده بود برداشتم که ببرم بذارم تو ماشین تا مامانم بیاد

رفتم که دیدم سفررو جمع کرده و داره ظرفارو میشوره

_مامان من میرم ساک رو بذارم تو ماشین

_برو پسرم من الان میام

به ماشین تکیه داده بودم که مادرم چادر به سر اومد بیرون و درو بست و قفل کرد

دیدم چشماش بارونیه

_مامانم نگران نباش.الان میریم قبل از اینکه بریم شهر به قبر بابا هم یه سر میزنیم.خودمم دلم واسش خیلی تنگ شده

خوشحال شد.من جون میگیرم با خنده ی این دو زن زندگیم.اولی مادرم دومی همسرم که فاطمس

حرکت کردیم سمت بهشت آباد و مادرم داشت با پدرم خداحافظی میکرد.منم نشستم و فاتحه خوندم و همه ی زندگیمو خلاصه براش تعریف کردم و دیگه داشت اشکام جاری میشد که غرورمو حفظ کردم واز مادرم خواستم که دیگه بریم تا غرورم نشکسته

نشستیم توی ماشین و حرکت کردیم سمت شهر......

_پسرم وقته اذانه،نگه میداری پیش یه نمازخونه من برم بخونم قضا نشه؟!؟

_چشم

نصفه راهو اومده بودیم

یجا نگه داشتم که هم مادرم نماز بخونه هم غذامونو بخوریم.چون من صبحانه هم خوب نخورده بودم گشنم شده بود

_برو مامان.منم میرم غذا سفارش بدم از اون رستوران روبرویی
_باشه پسرم نمازمو خوندم میام همونجا
رفتم سفارش دادم که همزمان با اوردن غذا مادرم اومد و من همه ی غذامو خوردم و مادرم نصفشو خورده بود و سیر شده بود
_پسرم این غذا که خوردیم خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه.
_ممنون مامانم.به دستپخت تو که نمیرسه.من میرم حساب کنم باید زودتر برسیم که حرکت کنیم بریم یه روستای دیگه توی یزد
_اونجا چرا پسرم؟؟مگ نگفتی دختره شهریه
_تو راه برات تعریف میکنم پسرم
رفتم حساب کردم که مامانم اومد.باهم نشستیم تو ماشین و منم روندم سمت شهر
_بگو دیگه پسرم.روستا چرا
_مامان جان اوناهم مثل ما روستایین اما عموشون که من باهاش به تازگی شریک شدم واسه درسش اومده اونجا و زندگیشو تشکیل داده
اونم برادرشم چون عاشق یه دختر بوده پدر دختر شرط میکنه که اگه دخترمو میخوای باید همینجا بمونید و از این چیزا
_پس دختره چطور شهریه که تو باهاش آشنا شدی!!؟
_اسمش آتوسا هستش نه دختره مامان جونم.اون اومده پیش عموش و تو شرکتش مشغول به کاره
_باشه پسرم
بالاخره رسیدیم و طبق معمول گیر کردیم تو ترافیک تهران
بعد از نیم ساعت از ترافیک در اومدیم و نگاهی به مادرم انداختم که دیدم با تعجب داره به همه جا نگاه میکنه.چیزی نگفتم که ناراحت نشه
_مامان بریم برات لباس بگیرم؟!
_پسرم مگه لباسای من چشه؟نکنه از من خجالت میکشی؟؟آره پسرم
_نه مادر من.اما واسه خاستگاری که لازمه
_باشه پسرم
رفتیم توی یه فروشگاه بزرگ

_مامان جان اون کت و دامن مشکی و سفیده چطوره؟؟!
_خوبه پسرم اما من که به این لباسا عادت ندارم!
_عادت میکنی مامان.
رفتیم داخل مغازه و از فروشنده خواستم که لباسو برای مامانم بیاره و اونم رفت تا پروش کنه
اومد بیرون و لباسم روی دستای گرفته بود و گرفتش سمت من
_خوبه پسرم.
رو به فروشنده گفتم
_آقا همینو برمیداریم.چقد میشه؟؟
_450هزارتومن
مامانم هل زده گفت
_نههههه پسرمممم این خیلییی گرونه بیا بریم یجای دیگه
_مامان جان لطفاااا.بعدا صحبت میکنیم
مولو حساب کردم و اومدیم بیرون و نشستیم تو ماشین
_مامان جان من الان یه شرکت دارم و حسابای بانکیم پر از پوله.تروخدا نگران قیمت هیچی نباش
_باشه پسرم ببخشید
رسیدیم در خونه ی آقای محبی
_مامان جان اینجا خونه ی عمویه آتوساست و آتوساهم اینجاست
الان با اونا حرکت میکنیم و میریم روستاشون
_باشه میثم
زنگ زدم آقای محبی و خبر دادم که پائینیم و اونم گفت تا چند دقیقه ی دیگه با آتوسا میاد پائین......
آتوسا اومد سلام کرد و دست مادرمو بوسید
_سلام دخترم آتوسا تویی؟!؟
_بله خانوم منصوری.من آتوسا هستم
_ماشاالله دخترم خداحفظت کنه
_ممنونم
اومد سمت من و سلام کرد

_سلام آتوسا خوبی؟؟

_خوبم عزیزم.

_آقای محبی کجاست پس؟؟

_بالاست.الان میاد پائین

_تو با آقای محبی بیا مادرم یکم فکرش قدیمیه و با این چیزا کنار نمیاد

_باشه درک میکنم خودم میثم

_ممنون

آقای محبی اومد و بعد از سلام و احوال پرسی سوار ماشینامون شدیم و حرکت کردیم سمته روستای آتوسا اینا......

تقریبا 4ساعت بود توی راه بودیم،جاده ی خسته کننده ای بود هنوز باید4ساعت دیگ برونیم تا برسیم،ساعت6 بعدازظهر بود،یه نگاه به مامانم کردم که چشماش رو همه و خوابش برده...از خدا تشکر کردم که مامانم سالم و سرحال کنارم نشسته...اما کاش...بیخیال،حداقل الان بهش فکر نکنم، مغزم داغون شد

ساعت 8بود به یه شهرک رسیدیم که دیدم اقای محبی کنار جدول ماشینو نگه داشت،منم به تبعیت ازش همین کارو کردم و وقتی ماشین ایستاد ترمزدستی رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم و سمت ماشین اقای محبی رفتم به داخل ماشین ک نگاه کردم دیدم آتوسا خوابیده رو به محبی شدم و گفتم

_خسته نباشید

_سلامت باشی پسرم،ایستادم گفتم شام بخوریم بعد دوباره حرکت کنیم

_باشه ، کجا بریم؟؟

_یه کبابی هست خوبن غذاهاش دنبالم بیا

_باشه

بعد از پنجره ماشین فاصله گرفتم و به سمت ماشینم رفتم

نشستم و پشت سره اقای محبی شروع به حرکت کردم بعد از 15دقیقه رو به رویه یه کبابی ایستاد رو به مامانم شدم و گفتم

_مامان...مامان

_هوم...جونم پسرم

یکم چشماشو باز کردو سمتم چرخید

_بیدار شو

_رسیدیم؟؟

_نه،میخوایم شام بخوریم...هنوز دو ساعت مونده تا برسیم

_من گشنم نیست پسرم،شام نمیخوام

_شام نمیخوام چیه؟؟؟باید بخورید،اینجوری نگوا،پاشو ببینم

خنده ای کردو گفت

_از دست تو

دوتایی از ماشین پیاده شدیم که آتوسا و اقای محبی هم پیاده شدن

سمتشون رفتیمو باهم وارد سالن غذا خوری شدیم

_خب شما بشینید تا من برم سفارش بدم

اقای محبی_پسرم تو بشین خودم میرم

_نفرمایید،تا من هستم چرا شما

بعد از یکم تعارف تیکه پاره کردن بلخره قبول کردو رفتن نشستن رو یه میز سنتی

منم 4پرس چلو کباب سفارش دادم و برگشتم پیششون،به مامانم نگاه کردم دیدیم داره به آتوسا مگاه میکنه خودمم برگشتم سمتش و نگاش کردم،یه مانتو آبی بالا زانو و یه شلوار قد نود (90)پوشیده و یه شال سفید هم زده بود،سرش تو گوشیش بود،خشگل شده بود ...

همینجور که بهش نگاه میکردم آتوسا سرشو اورد بالا و وقتی منو دید یه لبخند جذاب تحویلم داد

منم بیخیال شدم و رفتم روی صندلی ای که کنار مادرم قرار داشت و روبروی آتوسا بود نشستم

آقای محبی:پسرم وقتی رسیدیم شهر میریم هتل(...)اونجا میمونیم و فردا شب گل و شیرینی میخریم میریم واسه ی خاستگاری و این چیزا.انشالله که جور میشه.همونجا محرم میشید و یه جشن کوچیک خودمونی و بعدم برمیگردیم شهر خودمون

_هرچی شما بگید آقای محبی

غذا ها رو با مخلفاتش اوردن و همه مشغول خوردن شدن.اما من همش تو فکر بودم.دلم واسه فاطمه تنگ شده بود.دوریش دیگه داشت اذیتم میکرد.باید یکاری کنم که وقتی برگشتم بتونم ببینمش

محبی:پسرم.چرا با غذات بازی میکنی؟؟چیزی شده؟؟

_نه نه،تو فکر بودم شما بخورید.نوش جان

بعد از خوردن شام آقای محبی گفت مهمون من و هرچی اصرار کردم که بذاره خودم حساب کنم قبول نکرد و رفت که خودش حساب کنه

منم آتوسا و مامانمو بردم سمت ماشین و بعد از چند لحظه هم آقای محبی اومد

محبی:پسرم دیگه توقف نکن.بریم که سریع تر برسیم

_یه روی چشم.حرکت کنیم؟

_آره پسرم.آروم برون

_حتما

سوار ماشین شدیم و منم واسه اینکه سکوت نباشه یه آهنگ که همش منو یاد خاطراتم با فاطمه مینداخت رو play کردم و همه ی خاطراتم باهاش مثله فیلم از جلو چشمام رد میشد

تو دلواپسی چشات اشکیه.نمیشه بگی دلیلش چیه؟خستگیاتو از این خسته بگیرررر

چی میدونی از غم تو دله تنگ عقاب اسیر؟

که از دور باید نگاهت کنه گریه کنه دله سیررر

خدایا چرا نمیشه؟!؟نمیتونم از فکرم بیرونش کنم حتی با اینکه مال یکی دیگه شده و ازشم باردار شده

کلافه دستی تو موهام کشیدم و صدای آهنگو زیادتر کردم

یه نگاه تو برام خاطره شده خاطر من جمعه.بخدا دل منم معنی تو و عشقتو میفهمه

تو اتاق خودمم فکر تو امو حالمو میدونی

تو که میدونی فقط چی میکشه این عاشق زندونی....

تو باعث شدی هواسم بره.خودم حالم از خودم بدتره.تو دلت از همه چی باخبره

بمیرم برات که هر ثانیه چشمای تو ب دره

هوا ابریه دل تنگ تو این همه منتظرههههه

آهنگ تموم شد و منم که عصابی ناراحت بودم ضبطو خاموش کردم و سعی کردم هواسمو بدم به رانندگیم......
بعد از چند ساعت رانندگی بالاخره رسیدیم شهر و منم پشت سرم آقای محبی کردت کردم که گمش نکنم چون من جایی رو بلد نبودم
آقای محبی پیش یه هتل ایستاد و منم ماشینو کنارش پارک کردم و از ماشین پیاده شدم
(اینم بگم اینجا یه شهره که یکم با روستای آتوسا اینا فاصله داره و بخاطر همینه که اونجا هتل هست)
ماشینا رو تحویل دربون دادیم تا بره پارک کنه
وسایلمونو برداشتیم تا بریم اتاق بگیریم
من یکی که دیگه حسابی خسته بودم و فقط میخواستم بخوابمممم
من مدارک خودمو مادرمو دادم و کلید اتاقو گرفتم
چون دوتا زن بود و دوتا مرد باید دوتا اتاق میگرفتیم
یکی واسه مادرمو آتوسا یکی واسه منو آقای محبی
اما میترسیدم مادرم چیزی به آتوسا بگه
چاره ای نداشتم
کلیدا رو گرفتیم و سوار آسانسور شدیم
از آسانسور اومدیم و بیرون و کلید رو دادم آتوسا و به مادرم یواشکی اشاره دادم که چیزی نگه و شب بخیر گفتم و پشت سر آقای محبی وارد اتاق شدم و درو بستم.....
رفتم سریع یه دوش گرفتم و لباسایی که اورده بودمو تنم کردم و دراز کشیدم رو تخت و دیگه چیزی نفهمیدم.......

با کابوس وحشتناکی که دیدم از خواب پریدم....
صورتمو شستم و از اتاق رفتم بیرون
ساعت 1 ظهر بود و من حسابی گشنم بود
آقای محبی هنوز خواب بود و خر و پف میکرد
رفتم بالا سرش و سعی کردم به آرومی صداش کنم
_آقای محبی؟ظهر شده،بیدار نمیشید؟؟ زنگ بزنم ناهار بیارن؟؟
تکونی خورد و بعدم چشماشو باز کرد

_چرا پسرم. بی زحمت زنگ بزن بیارن.بعدشم باید بریم واسه گل و شیرینی چون وقتی نداریم
ناهار رو اوردن و تو سکوت ناهار خورده شد و من سفررو جمع کردم
_آقای محبی من میرم آماده شم که بریم
_باشه
رفتم یه شلوار کتونی آبی پوشیدم با یه بلوز آبی تیره
موهامو حالت دادم و به خودم عطر زدم.با ماشین آقای محبی میرفتیم.گوشیم رو برداشتم که دیدم آقای محبی هم آمادس
به آتوسا اس زدم که دنبالمون نگردن
_ atosa man ba amo daram miram gol va shirini begiram.amade bashid ke bargashtim harkat konim berim
_bashe azizam.

کلیدو تحویل هتل دادیم و گفتیم ماشینو بیارن
آقای محبی سوار شد و منم رو صندلی شاگرد کنارش نشستم و اونم حرکت کرد
_عمو؟!؟
واسه اولین بار بود اینجوری صداش میزدم چون واسم کم نذاشته بود.خوشحال شد
_جانم پسرم؟؟
_مطمعنید که پدر آتوسا منو قبول میکنه؟راستش واسه شب یکم نگرانم
_کی از تو بهتر؟؟حتما قبول میکنه
_شما پدریو در حقم تموم کردین.کاش روزی برسه که بتونم جبران کنم
_این حرفا چیه؟توام پسرمی.جبران چیه؟دیگه نشنوما.اینم گلفروشی.برو به سلیقه خودت بگیر و بیا
رفتم داخل مغازه و فروشنده رو صدا زدم
_آقا بی زحمت یه دسته گل بزرگ اماده کنین.گل رز باشه از همه ی رنگاش و ارکیده
_بله.کی میاین ببرین؟؟
_تا یک ساعته دیگه
_چشم
برگشتم و نشستم تویه ماشین

_حله عمو جان.بریم واسه شیرینی و طلا فروشی
_طلافروشی چرا!؟
_واسه حلقه دیگ.(واسه اینکه یه نشون باشه واسه آتوسا)
_باشه میثم جان
رسیدیم به شیرینی فروشی و از آقای محبی خواهش کردم خودش بره سفارش بده.
اون رفت و منم تو ماشین نشسته بودم و منتظر بودم آقای محبی بیاد....

_پسرم پیش این شیرینی فروشه یه طلافروشی هس که طلاهاش خیلی خوشگلن.میخوای بیای ببینی؟؟
_آره بریم

_آقا ببخشید اون انگشتر تو ویترین که تک نگینه رو میشه لطف کنین؟؟
_بله حتما
ازش خیلی خوشم اومده بود
آتوسا هم چیزای پر نگین و براق رو خیلی دوست داشت
_همینو میبرم
_مبارک باشه
کارت کشیدم و جعبه ی مخملیه انگشترو تو جیبم گذاشتم و برگشتیم تا سفارشایی که دادیمو بگیریم و برگردیم هتل تا حرکت کنیم سمت خونه آتوسا اینا
شیرینی و دسته گل و گرفتیم و صندلی عقب گذاشتیم و آقای محبی حرکت کرد سمت هتل
به آتوسا زنگ زدم که وسایلشونو جمع کنن و بیان پایین

رسیدیم هتل
_آقای محبی شما اینجا بمونید من میرم وسایلو از اتاق جمع میکنم و میارم
_مرسی.باشه
من رفتم لباسای خودمو تو ساک گذاشتم و لباسای آقای محبیم تو ساک خودش
سوئیچ ماشینمو برداشتم و رفتم پائین که مامانمو آتوسا هم اومده بودن
آتوسا با عشق داشت از شیشه به گلا نگاه میکرد

_بریم آقای محبی همه چیز آمادس
ساکشو دستش دادم و گفتم ماشینمو بیارن
سوار شدیم و منم پشت سر آقای محبی حرکت کردم.....

آقای محبی پیش یه خونه ی قدیمی توقف کرد و پیاده شد.اینم بگم من وقتی رفتم وسایلو از هتل بیارم لباسامو عوض کردم و کت و شلوار مشکیم رو پوشیدم

آقای محبی گل و شیرینی رو داد دستم و آقای محبی هم زنگ رو زد
یه مرد گفت
_کیه؟!
آقای محبی جوابش رو داد
_منم داداش.درو باز کن
_خوش اومدی داداش.بیا داخل

_بفرمایید خانوم منصوری.اول شما
آقای محبی بود که به مادرم تعارف میکرد اول اون بره.مادرمم تشکری کرد و رفت بعدم اقای محبی و بعدم به اصرار من آتوسا و آخر سر خودم رفتم و درو با پام بستم

تا من به در ورودی برسم همه رفته بودن داخل و یه زن و مرد منتظر بودن تا با من آشناشن بهشون رسیدم و سلام کردم
_سلام.شما باید میثم باشید درسته؟؟
_بله
_داداشم خیلی تعریف تو رو داده.خوش اومدی پسرم.
_ممنون
گل و شیرینی رو دادم دسته آتوسا و رو مبل کنار مادرم نشستم.آقای محبی هم اون طرفم نشسته بود

بعد از کلی سلام و احوالپرسی و صحبت های معمولی آقای محبی مجلس رو به دست گرفت و شروع کرد به حرف زدن:

محبی:خب دیگه صحبت های تکراری رو ول کنیم و بریم سر اصل مطلب.

داداش همونطور که میدونی ما اومدیم اینجا تا دختر گلم آتوسا رو از شما واسه ی میثم که مثل پسر خودمه خاستگاری کنیم.میثم رو من از همه نظر تایید میکنم

_اگه تو اینجوری میگی حتما همینطوره داداش

_داداش اگه اجازه بدی این دوتا جوون برن حرفاشونو بزن

_باشه.آتوسا آقای منصوری رو راهنمایی کن سمت اتاقت

آتوسا بلند شد و منم با اجازه ای گفتم و پشت سرش راه افتادم.....

درو باز کرد ومنم بعد اون وارد اتاقش شدم

منتظر نگاش کردم که به صندلی کنار تختش اشاره زد.

_بشین روی اون صندلی میثم

_باشه

خودشم روی تختش نشست

_میثم اول تو شروع کن.....

_باشه.

حرفامو تو ذهنم مرتب کردم و کنار هم چیدم

لبامو با زبونم تر کردم و شروع کردم

_نمیخوام با کلمات بازی کنم آتوسا حرفامو میزنم و امیدوارم که باهم کنار بیایم

تو منو چند ماهه که میشناسی و با اخلاقم تا حدودی آشنایی و شغل و در آمدمم که مشخصه میمونه بقیه صحبت ها.......

میخواستم بحث فاطمرو بکشم وسط اما یه نیرویی مانع میشد...یکم ساکت موندم،اگه الان میگفتم شاید قبول نمیکرد و پس میکشید،و من همه نقشه هام خراب میشد،نه...الان وقتش نبود...باید یه بحث دیگه میوردم

اتوسا_میثم؟؟

به خودم اومدم

_اوم،خب...خب اگه تو حرفی داری بگو...من حرفی ندارم...فقط ازت یه خواهش دارم...که همیشه کمکم کنی و تو هیچ شرایطی تنهام نذاری

_نمیذارم...منم حرفی ندارم

خنده ای کردم و گفتم

_خو الان پنج دقیقه هم نیست اومدیم تو اتاق بریم بیرون الان یکم ذایس اره؟؟

اونم خندید و گفت

_اوهوم...پس الان چیکار کنیم خب

خندیدمو تو چشماش نگا کردم

_میخوای بازی کنیم

چشماش از خنده و تعجب باز شد و یکم صداشو برد بالا و گفت

_بازی؟؟؟

_سسسس یواش تر صدا میره بیرون...آره بازی

صداشو یواش تر کرد و گفت

_چه بازی؟؟

_نمیدونم تو بگو؟؟هرچی تو گفتی

_یکم حقیقت شجاعت چطوره؟؟

_چطوریه؟؟

بلند شد شونرو از رو میز برداشتو گفت

_اگه این قسمتش سمتت افتاد من بهت میگم حقیقت؟یا شجاعت؟

اونقت تو باید یکیو انتخاب کنی،مثلا اگه گفتی حقیقت،من یه سوال ازت میپرسم باید راستشو بگی،و اگه گفتی شجاعت هرکاری که بهت گفتم باید انجام بدی

_اوممم باشه قبوله

_خیلی خب...بیا بشین رو زمین

خودش نشستو منم نشستم رو به روش

شونرو گذاشت وسطمون و چرخوند شونرو ...بعد از یکم ک شونه چرخید افتاد رو آتوسا

گفتم
_شجاعت یا حقیقت؟؟
_شجاعت
یکم فکر کردم و گفتم
_برات سیبیل اتشین میکشم
یکم صورتش نگران شدو گفت
_خو باش
رفتم جلو و دوتا شصتمو گذاشتم بالا لبشو یکم محکم کشیدم
اخه دلم نمیومد زیاد محکم بکشم
با این حال اخش درومد
_واای میثممم
خندیدمو گفتم
_یواش کشیدم که
_حالا وایسااا اکه تلافی نکردم
_خو نمیگم شجاعت میگم حقیقت
با حرص شونرو چرخوند که رو به من افتاد
لبخند حرص درار زدمو گفتم
_حقیقت
سرشو انداخت پایین بعد اروم گفت
_دوسم داری؟
با این سوالش شکه شدم،حالا باید چی جواب میدادم،به ساعت نگا کردم
دیدم20دقیقس که ما توی اتاقیم سریع گفتم
_وای آتوسا دیر شد بریم الان شک نکنن یه دفعه
از اون حال درومد و گفت
_آره آره بریم
_از جام بلند شدمو درو باز کردمو رفتم بیرون پشت سرم هم آتوسا اومد

همه در حال صحبت بودن که با اومدن ما ساکت شدن

رفتیم نشستیم پیششون

محبی_خب...پسرم و دخترم،به کجا رسیدین

لبخندی زدمو گفتم

_مشکلی نیست

همه دست زدنو مامانمو مامان اتوسا کل کشیدن

یه نگاه به آتوسا انداختم دیدم سرشو انداخته پایین...

کاش جای آتوسا فاطمه بود...

آقای محبی_خیلی خب...ایشالله که خیر ایشالله خوش بخت بشید،

با شااره آقای محبی فهمیدم منظورش حلقس،از جیبم درش آوردم هم زمان

آقای محبی گفت

_پسر خوبمم برای نشون یه حلقه تهیه کرده

نگام کرد و با سر اشاره کرد برم پیش آتوسا رفتم پیش آتوسا نشستم و گفتم

_اگه پدر جان(پدر توسا) اجازه بدن این حلقرو برای نشون دست اتوسا کنم

سر تکون داد و چشماشو ب حالت نظر مثبت بستو باز کرد

حلقرو از جاش دراوردم،اتوسا دستشو اورد بالا،بعد حلقرو دستش کردم،دوباره دست زدنو دوتا مامانا کل کشیدن

دایی آتوسا هم توی جمع نشسته بود گفت

_خب حالا بریم سر مهریه

بلخره بعد از تعیین کردن مهریه و چیزایی که خودشون میدونن بلند شدیم و به سمت هتل حرکت کردیم...آتوسا خونشون موند وقتی رسیدیم هتل،اقای محبی که میخاست بره توی اتاق خودش قبلش گفت

_ مامانتو بردی تو اتاق بیا پیشم کارت دارم

_باشه

وقتی رسیدیم به اتاقمون ب مامانم گفتم

_مامان برو تو تا من برمو بیام

_باشه برو
رفتم سمت اتاق اقای محبی
درو زدم بعد از چند لحظه درو باز کرد
_بیا داخل پسرم
رفتم داخل
درو بست
نشستیم رو زمین
منتظر نگاش کردم
_خب پسرم...کی جشن نامزدیو میخوای بگیری؟؟
_نمیدونم...نظرتون چیه
_تا هفته دیگه نامزدیتونو اعلام کنید،توی این یه هفته کاراتونو بکنید بعد هم جشنو بگیرید
_خیلی خب...هرچی شما بگیر
_ایشالله خوشبخت بشید
_مرسی
_پس من ب بابای اتوسا هم میگم...جشن هم توی خونه خودم میگیریم،جا به اندازه کافی هست...یه جشن بزرگ میگیریم براتون
_لطف دارید...
یکم هم در مورد کارای شرکت حرف زدیم و بعد رفتم داخل اتاق خودم

از زبان فاطمه:

امروز نوبت داشتم دکتر...امروز جنسیتش مشخص میشه پنج ماهم کامل شده بود، از شیکمم خندم میگرفت خودم لاغر بودم اما شیکمم زده بود بیرون دستمو کشیدم رو.شیکمم که دیدم یه چیزی تکون خورد
واآاایی خدا تکون خووورد
_الهی مامان قربوونت بره تکون خوردی مامانییی
کاش دوباره تکون بخوره چه حس خوبی داشت

رفتم اماده شدم،یه مانتو کرمی کِشی پوشیدم ک به شیکمم فشار نیاد با شلوار مشکی پارچه ای و شال مشکی پوشیدم و زنگ زدم سامان

بعد از چند بوق جواب داد

_جونم فاطمه

_سلوم...ساعت7بیا نیم ساعت دیگه نوبتم میشه

_اماده ای؟؟

_اره

_باشه الان میزنم بیرون

_وااای الان؟؟؟ بابا خو تا برسی دیر میشههه،تا بریم اونجا خو میشه8

_اشکال نداره میزارن بریم

_اوف سامان بجنب

_بااشه اومدم

با حرص نشستم رو مبل...من عجله داشتم ببینم بچه دختره یا پسر اون خونسرد بود

هوووف حالا چیکار کنم

به خاطر این که هنوز جنسیتشو نمیدونستم براش لباس هم نخریده بودم...اما باید برم بخرم فردا یا پس فردا...خداراشکر سامان هم اون پولی که نیلو احتیاج داشت تهیه کرده بود...نیلو کلی تشکر کرد،به ساعت نگا کردم،هفتو بیستو پنج دقیقه رو نشون میداد ،اینجوری فایده نداره باید به سامان بگم بهم رانندگی یاد بده، زورش هم میکنم یه ماشینم بخره برام...اینجوری راحت میشم...با صدای زنگ گوشیم از فکر درومدم ،سامان بود...جواب دادم

_بیا بیرون

_باشه

قطع کردمو از خونه رفتم بیرون

سامان روبه رو در توی ماشین بود

دره ماشینو باز کردم و نشستم رو صندلی

_سلام..یکم زود اومدی سامانا...میخوای برو بعد بیا عزیزم

_خب کار داشتم

چیزی نگفتم،بعد از 20دقیقه رسیدیم
رفتم داخل مطب سامان هم پشت سرم میومد،رفتم پیش منشی
_سلام...نوبت داشتم
_اسمتون؟؟
_فاطمه شیخی
به دفترش نگا کردو گفت
_چقد دیر اومدید...نوبتتون گذشته که
_اره کار پیش اومد...نمیشه یه کاری کنید حالا برم داخل؟؟
_خیلی خب بشینید مریض که اومد بیرون شما برید
_خیلی خب مرسی
نشستیم رو صندلی بعد از 10دقیقه صدام زدن
رفتیم داخل،منو سامان همزمان سلام کردیم
_سلام
_سلام ...بفرمایید
رفتم نشستم رو صندلی
_برای چکاب اومدم...که جنسیتشم بگید
_خیلی خب دخترم برو بخواب رو تخت
بلند شدمو دکمه ها مانتومو باز کردمو بلوزمو دادم بالا و خوابیدم رو تخت سامان هم اومد پایین تخت ایستاد
دکتر بعد از چند دقیقه اومد
یه مایع زد رو شکمم بعد معاینه کرد
خب خدارو شکر سالمه...صدای قلبشو شنیدم که لبخند رو لب منو سامان اومد
_خب حالا بریم ببینیم این کوچولو دختره یا پسر
استرس گرفتم
یکم موسی ک تو دستش بود رو شکمم چرخوند و گفت.....

_بچه دختره...مبارک باشه

وای عزیزم یه دختر کوچولو داره تو وجودم رشد میکنه...نگا کردم به سامان دیدم لبخندش پررنگ تر شد و گفت

_مرسی...

دکتر چند تا دسمال بهم داد و بلند شد شیکممو تمیز کردم و بلوزمو اوردم پایین و دکمه هامو بستم و به کمک سامان از تخت اومدم پایین و رفتیم از دکتر تشکر کردیمو رفتیم بیرون از مطب

_وای سامان..دیدی؟؟؟،داریم دختر دار میشیم...نگا کرد تو چشمام و گفت

_اره...

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم طرف خونه

_سامان میشه نریم خونه؟؟

_کجا بریم پس؟؟

_بریم یکم دور بخوریم خسته شدم تو خونه

_باشه

یهو برای رانندگی یادم اومد

_سامان سامان

_جان

_راستی...رانندگی یادم بده

_الان؟؟؟

_اره خب مگه چیه

_باشه پس بزا بریم یه جا خلوت که نزنی جایی

با ذوق گفتم

_باشه بریمممم

رفتیم توی یه کوچه خلوت نگه داشت

_خب...این دندس

_خودم میدونم

خندیدو گفت

_خو دارم یاد میدم

نگاش کردم ک گفت

_این دنده یک،این دنده دو ،این دنده سه...

خلاصه کله اینارو گفت بعد به پاهاش نگا کردم

گفت

_اروم پاهاتو از کلاج بر میداریو گاز رو یواش فشار میدی

با این کارش ماشین اروم شروع به حرکت کرد

_اگه میخای سرعتت بیشتر بشه دندتو عوض کن...

بعد یکم اموزش گفت

_حالا تو بیا بشین

با استرس پیاده شدم و جاهامونو عوض کردیم

نشستم پشت فرمون و فرمون رو گرفتم

پامو.گذاشتم رو کلاج و زدم دنده یک و اروم پامو گذاشتم رو گاز که ماشین خاموش شد

سامان خندید و گفت اروم تر

_به خودت بخند...خو وایسا باش

دوباره امتحان کردم ک باز خاموش شد...برای بار پنجم خوب شد و حرکت کردم،روی دنده یک میتونستم برونم

یکم که روون تر شدم گفت بزن دنده دو

با اونم یکم کار کردم

سامان که میدید قلق کار اومد دستم گفت

_خوبه حالا یکم سرعت بگیر

با ترس پامو بیشتر روی گاز فشردم

یکم که روندم گفت

_خوبه بایست برا امروز بسه

ترمز رو اروم فشردم و ایستادم

به ساعت که نگا کردم دیدم11:30

_وای سامان ساعتو نگا چه زود گذشت

_اوه...اره

_سامان گشنمه

_بیا جا عوضی کنیم ببرمت بت یه شام خوشمزه بدم

_اووووممممم ،باشه

جلوی یه روستان شیک نگه داشت

باهم پیاده شدیم

وای خیلی گشنم شده بود،چه بو های خوبی هم میومد

رفتیم نشستیم روی میز،مِنو رو برداشت و داد دستم

_چی میخوری؟؟

_یه دونه دوبل برگرو یه پیتزا و یه ساندویچ هات داگ

با تعجب داشت نگام میکرد

_این همه رو تنهایی میخای بخوری؟؟

_تنهایی چیه؟؟دخترت همشو میخوره،شاید ب من فقط یه قاچ پیتزاش برسه

_بابا نمیخوری میمونه ها

_نخیر نمیمونه بگیر

_باشه اگه موند چی؟؟

_نخیرم،نمیمونه

_باششش

وقتی گارسون اومد خودشم یه پیتزا سفارش داد و بعد از 20دقیقه اماده شدن و گذاشتن رو به رومون

اول هات داگم رو با اشتها خوردم،ولی هنوز گشنم بود،بعد هم سانویچ دوبل برگرمو خوردم،یکم سیر شده بودم

اما نباید کم میوردم

شروع کردم یه تیکه پیتزا برداشتم

همش هم تند تند میخوردم

سامان تازه نصف پیتزاشو خورده بود و با تعجب و دهن باز داشت نگام میکرد

_ام،عزیزم...اگه گشنت بود خو زودتر میگفتی،نگرانت شدم

_خو اشتهام زیاد شده...خیلی هم خوشمزن مگه نه؟؟

با چشمایه گشاد شده سرشو تکون داد

دوباره شروع کردم به خوردن

سامان پیتزاش تموم شده بود و نگام میکرد

دیگه تیکه اخرو بزور خوردم

تکیه دادم به صندلی و گفتم

_اخییششش،سیر شدم

_اگه میدونی سیر نشدی تعارف نکنا،بگو هنوز

با خنده گفتم

_نه سیر شدم

ساعت1شده بود

سامان رفت حساب کردو رفتیم خونه

انقد خسته بودم تا رسیدم خونه خوابم برد

فردا صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

چشمامو بزور باز کردم

نیلوفر بود

جواب دادم

_الو

_سلام فاطییی

_سلام

_وای خواب بودی؟؟پاشو ساعت8،دو ساعت دیگه کلاس داریم دیوونه

وای به کل یادم رفتم بود

_ای وای خوبه که یادم اوردی

_اوره...پاشو دیگه

_جونم کارم پاشتی یا فقط میخاستی بیدارم کنی؟؟

_نه میخاستم بگم که کار بابام همش حل شد،واقعا مدیون آقا سامانم

_وا این چه حرفیه

_گفتم بیام شخصن تشکر کنم

_اره بیا حتما،امروز بیا باهم بریگردیم خونه

_باشه ،مرسی...خب پاشو اماده شو که بیای دانشگاه دیگه

_باشه الان بیدار میشم

_پس مزاحمت نمیشم،میبینمت...فعلا

_مراحمی گلم...فعلا

بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم...سامان هم طبق معمول رفته بود سره کار،خیلی گشنم بود،یه لیوان شیر با کیک خوردم بعد چایی درست کردم و نون پنیر گردو خوردم،،یکم خونه رو جمع و جور کردم و رفتم تو اتاقم که اماده بشم،مانتو کرمیمو باز پوشیدم،چون بقیه برام تنگ شده بودن باید برم بخرم...ساعت9:15شد زنگ زدم تاکسی سرویس و رفتم دم در...بعد از دو دقیقه اومد سوار شدم،بعد از دادن ادرس نیم ساعت بعدش رسیدم 10دقیقه دیگه کلاسم شروع میشد،به خاطر شکمم هم نمیتونستم زیاد تند راه برم

،اروم اروم رفتم سمت دانشگاه ،دیدم نیلوفر و سپیده هم کلاسیم نشسته بودن رو نیمکت و صحبت میکردن،رفتم سمتشون

وقتی نزدیکشون شدم،نگاشون رو به من اومد

لبخند زدمو گفتم

_سلام

دوتاشون همزمان گفتن

_سلام

نیلو_بیا بشین

_نه دیگه بریم تو کلاس بشینیم ممکنه استاد زود بیادا

_اها باشه

وقتی که کلاس تموم شد

زنگ زدم به سامان بیاد دنبال منو نیلوفر

سوار ماشین شدیم و همزمان سلام کردیم منو نیلو

،سامان_سلام نیلوفر خانم

_ببخشید باز ما مزاحم شدیم

_نه این چه حرفیه اختیار دارید

_اقا سامان واقعا نمیدونم چطور باید جبران کنم

_این حرفا چیه...

از سر راه هم سه پرس جوجه کباب گرفتیم و رفتیم خونه

غذارو خوردیم نشسته بودیم دور هم و حرف میزدیم

دیگه سامان نیلو خیلی راحت شده بودن باهم...نیلوفر شماره سامان هم گرفت گفت که اگه بابام کاری چیزی داشت

پیش خودم گفتم خب اگه کاری باشه به خودم بگه،اما باز چیزی نگفتمو وقتی نیلو میخواست بره سامان گفت

_این دفعه دیگه نمیخواد با تاکسی بری خودم میرسونمت

_زحمت نشه

_زحمت نمیشه

نیلو باشه ارومی گفت ،سامان سوییچ و برداشت

خدافظی کردن و رفتن

درو بستم و خونه رو تمیز کردم،

45دقیقه بود هنوز نیومده بود

نگران شدم

زنگ زدم بهش

دیگ داشت قطع میشد که جواب داد..

_بله

_کجایی

یکم ساکت موند گفت

_اوم...دارم میام

_اها..باشه،نگران شدم

_باشه دارم میام

_خیلی خب

قطع کردم...مگ چقد خونشون دوره ک تازه داره میاد!بیخیال همین ک چیزی نشد خیآلم راحت شد..

طبق معمول نشسته بودم کنار سامان رو ب رو تلویزیون

خسته شدم همه روزام تکراری شده بودن

_سامان؟؟

_جان

_بریم روستامون خسته شدم خب

گوشیش زنگ خورد،از روی عسلی میز برش داشت

_عه عموه

_کدوم عموت؟؟

_همون ک رفتیم خونشون دیگه...عمو سهراب

بعد گوشیو جواب داد و رفت تو اتاق

رفتم دنبالش،و گوش میدادم

_الو ...سلام عمو جان...ممنون شما چطوری...بله خونه هستم....

(یکم ساکت موند انگار داشت براش یه چیزیو تعریف میکرد بعد گفت)

اااااا...به بیههههه مبارکا باشه....حالا این اقای خوشبخت کی هست؟؟

(نمیدونم چی بهش گفت که لبخندش محو شد و اخم و نگرانی اومد رو صورتشو نگام کرد)

_چی؟؟؟اون؟؟؟

(بعد با سرعت ازم دور شد)

باز رفتم دنبالش

_اما چرا اون؟؟یعنی ازش مطمئن هستید؟؟

برگشت که دید من پشت سرشم،اخماشو بیشتر برد تو هم ،خندم گرفت و جلو دهنمو گرفتم

_خیلی خب عمو جان...امیدوارم که خوش بخت بشن...کِی جشنو یمگیرید؟؟

عمو جان من جلسه دارم اون روز...خیلی خب خیلی خب باشه میام،چشم،چشم....چشم بله درسته...خیلی خب...سلامت باشید،خداحافظ

گوشیو قطع کردو پرتش کرد رو مبل و دستشو کرد تو موهاش،حسابی اخماش تو هم بود

میترسیدم ازش بپرسم چی شده،اما باید بدونم خب
_چی شده؟؟
_سساااکتتت بااششششش
_خب بگو
_میگم خخففه ششووو
برگشت سمتم
اشک تو چشمام جمع شد،اخه چرا یهو اینجوری شد
رفتم سمتش دستشو گرفتم
_ سامان اروم باش...
چشماشو بستو نفس عمیق کشید
_بهم بگو خب...
هیچی نگفت...یکم اروم شد و گفت
_عروسی دختر عمومه
_خب این که خوبه!!!پس چرا ناراحتی
هیچی نگفت
رفت روی مبل نشست،رفتم کنارش نشستم
_سامان....بهم بگو عزیزم،مشکل چیه که انقد عصبی شدی،مشکلش توی عروسیه؟؟
_نه
_پس چی
_مشکلش...مشکلش اینه که...

منتظر نگاش میکردم، دست کشید تو موهاش و گفت
_مشکل شخصیه که میخواد باهاش ازدواج کنه
_چرا؟؟!!
_میشه انقد سوال نپرسی؟
دیگه چیزی نگفتم...حتما مشکلی داشت با طرف.به من چه ولش کن

برگشت سمتم و گفت
_دو روز دیگه جشن نامزدیشه
_راستی کدوم دختر عموت؟؟
_آتوسا...دیدیش فکر کنم تو جشن
_اره اره دیدمش..خیلی هم خوشم اومد ازش دختر خوبیه
هیچی نگفتو از رو مبل بلند شد رفت بخوابه
من هنوز لباس هم ندارم،باید زنگ بزنم به نیلوفر ..فردا باید بریم بازار،بلند شدم گوشیمو از روی اپن برداشتم و زنگ زدم به نیلوفر،دیگه داشت قطع میشد که جواب داد
_الو؟
_سلام نیلو..چطوری
_سلام قربونت...تو چطوری
_میسی ممنون..نیلو ازت یه خواهش دارم
_جونم بفرما
_راستش دو روز دیگه نامزدیه دختر عموی سامانه..گفتم اگه زحمتی نیست بیای باهام بریم بازار لباس بگیریم،
_اره چرا که نه...ساعت6پیش دکه میبینمت
_باشه مرسی...مزاحمت نمیشم دیر وقت هم هست
_مراحمی گلم،خداحافظ
_خداحافظ

(روز نامزدی)
توی آینه به خودم نگا کردم،ارایشگر کارشو خوب بلد بود،
به لباس مشکی که دیروز با نیلو خریده بودم نگا کردم،به خاطر پف بودنش زیاد شیکمم خودشو نشون نمیداد،البته پفش از بالا شکمم بود و فشار نمیود ب شکمم
رفتم و به سامان زنگ زدم که گفت داره میاد دنبالم،همه افرادی که تو ارایشگاه زل زده بودن بهم،خود ارایشگر هم با ذوق نگام میکرد،اومد سمتم گفت:عزیزم خودت خوشگل بودی خوشگل تر هم شدی،میشه ازت عکس بگیرم برای نمونه؟واقعا نمیتونم ازت بگذرم ماشاالله بی نظیر شدی

خجالت زده گفتم

_مرسی لطف دارید...باشه بگیرید

کلی ذوق کردو رفت دوربین عکاسیشو اورد،بهم یه ژست داد و عکس رو گرفت

با صدای گوشیم به سمتش رفتم،سامان بود ،تا جواب دادم قطع کرد یعنی این ک بیا بیرون

رفتم بیرون ماشینش رو ب رو در بود

رفتم نشستم و سلام کردم

_سلام

برگشتم سمتش

چه خوش تیپ با جذبه شده بود

برگشت سمتم

_سل

همینطور مات نگام کرد

بعد گفت

_سلام

لبخند با شرمی زدمو گفتم

_نخوریم یه وقت

_چرا انقد خوشگل کردی

چشم قره رفتمو گفتم

_خخششگل بودم

_از جفتم جُم نمیخوری،فهمیدی؟

_باشه بابا

جلوی خونه عمو سهرابش نگه داشت

با هم پیاده شدیم

رفتیم داخل

با همه سلام کردم بعد یکی از خدمت کآرا راهنماییم کرد که برم توی اتاق لباسمو عوض کنم

چه خونه بزرگی بود،سرم گیج رفت توش

@Caffetakroman

وقتی لباسمو عوض کردم رفتم کنار سامان،با هم رفتیم با اقای محبی سلام کردیم،همه دخترا لباسای کوتاه پوشیده بودن من فقط بلند بود،اقای محبی گفت که عروس و دوماد اومدن

در باز شد و همه دست زدن منم ب تبعیت به بقیه دست زدم....

در باز شد و همه دست زدن منم ب تبعیت از بقیه دست زدم اما سامان دستش دور کمرم بود

نگاهم به آتوسا افتاد چه خوشگل شده بود،نگاهمو به مردی که کنارش بود انداختم...دستام از حرکت ایستاد،دنیا برام ایستاد،دیگه هیچکسو نمیدیدم...فقط محو شده بودم،نفسم در نمیومد خدایا امکان نداره...این...این میثمه،صورت میثم کم کم محو شد همه چی تار شد ،پاهام سست شد و افتادم رو دسته سامان و چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم....

با قطره های سردی که به صورتم خورد چشمامو کم کم باز کردم دیدم یکی از خدمتکارا بالا سرمه و سامان هم همینطور اما نگاهش ب من نبود با صدای خدمتکار به من نگاه کرد

_اقای محبی ،اقای محبی چشماشو باز کرد

خدمتکار رفت کنار و سامان اومد نزدیک

_فاطمه؟؟؟خوبی؟

همه چیز یادم اومد،حالا دلیل عصبانیت سامانو فهمیدم،میثم...داره ازدواج میکنه،خدایا،اونم با دختر عموی سامان،با اتوسا،باید خودمو کنترل میکردم،وگرنه سامان عصبی میشد ممکن بود همه چی خراب بشه

_اره...اره خوبم یه لحظه چشمام سیاهی رفت

_اگه دستم دور کمرت نبود ممکن بود میفتادی رو زمین...اونقت به بچه آسیب میرسید

_اره

دوست داشتم برم میثم رو ببینم دلم برای عشقم که حالا دوماد شده بود تنگ شده

_سامان کمکم کن بلند شم بریم

_میخوای یکم بخواب

_نه،خوبم

دستمو گرفتو از تخت بلندم کرد

لپمو بوس کردو گفت

_مراقب خودت باش

لبخند بی جونی زدمو دست تو دستش از اتاق اومدم بیرون و از پله ها اومدیم پایین
صدای اهنگ کر کننده بود بیشتریا وسط داشتن میرقصیدن
دنبال میثم میگشتم که دیدم رویه دوتا صندلی ک تزیین شدن کنار اتوسا نشسته داشت به جمع نگا میکرد که چشمش به من افتادو از جاش بلند شد،غمو از تو چشماش خوندم،اشک تو چشمام جمع شد،وای خدا داشتم میمردم،دوست داشتم بپرم تو بغلش اما هیچ وقت نمیشد این اتفاق بیفته
سامان دستمو گرفت و گفت
_باید بریم بهشون تبریک بگیم
وای خدا،باید باهاش رو ب رو بشم
سامان ب سمتشون رفت و منو هم دنبال خودش کشید.....

به سامان نگا کردم لبخند رو لبش بود دستشو دور کمرم قفل کرد
رسیدیم بهشون،آتوسا هم بلند شد
زل زده بودم تو چشمای میثم
چقد لاغر تر شده بود
نگاهشو از چشمام گرفتو با حرص ب دست سامان نگاه کرد
سامان_به به مبارک باشه،وااقعا به هم میاید
آتوسا_مرسی پسر عمو جون
میثم هم اروم یه مرسی گفت و دوباره ب من نگاه کرد،منم بزور دهنمو باز کردم
_مبارک باشه
میثم هیچی نگفت
آتوسا_مرسی گلم،راستی بهتری؟؟از حال رفتی
_اره بهترم،یکم چشمام سیاهی رفت
_اخه ی عزیزم،به خاطر حاملگیته شاید
دیدم که میثم قرمز شد و دستاشو مشت کرد
یه نگاه ب سامان کردم که با لبخند حرص درازی نگاش میکنه

رو به میثم گفت

_ناقلا از کی دختر عموی مارو زیر نظر داشتی؟از کی عاشقش شدی؟؟

میثم یه نفس عمیق کشیدو با لبخندی که داد میزد مشخص بود بزنه سامانو خفه کنه گفت

_خب دیگه...اون دیگه مسائل شخصیه

_عمو گفت که خیلی همو میخواید،خوشحال شدم ..اخه خیلی هم به هم میاید

اتوسا_مرسی تو و فاطمه هم خیلی به هم میاید ،اصلا انگار برای هم ساخته شدید

میثم انگار داشت طاقتش تموم میشد،چشماش از عصبانیت قرمز شده بود،اکه یکم دیگه میموندیم مطمئن بودم سامانو میگرفت همونجا تیکه تیکه میکرد،دیگه اخلاقشو میدونستم،به خاطر همین گفتم

_هرچی قسمته...ایشالله که خوش بخت بشید،مزاحمتون نمیشیم بریم بشینیم،شما هم راحت باشید

میثم هیچی نمیگفت فقط داشت تمام سعیشو میکرد خودشو کنترل کنه

آتوسا_مراحم هستید گلم

منو سامان سر تکون دادیمو رفتیم نشستیم صندلی هایی که رو به رو میثم اینا بودن

سامان از لج کمرمو سفت چسبیده بود،وقتی نشستیم دیدم که میثم نیستش،آتوسا هم نشسته بود سر جاش

بعد چند دقیقه میثم اومد نشست کنار آتوسا،داشت با چشم دنبالمون میگشت،سامان تا متوجه اومدنش شد دستمو که روی میز بود گرفت

میثم چشمش افتاد بهمون ،سامان اومد نزدیکمو کنار لبمو بوسید و گفت

_امشب خیلی خوشگل شدی

نگاهمو از میثم گرفتم و با شرم گفتم

_سامان زشته انقد نزدیک نشو بقیه میبینن

هنو حرفم تموم نشده بود که لبامو بوسید بعد گفت

_زنمی،به هیچکس ربطی نداره،حالا خانومی،افتخار رقص رو میدین؟

وای خدا امشب به خیرو خوشی تموم بشه

_با این شکمم؟؟

_یکم همراهیم کن خب خوشگل خانوم

_باشه

تا خاستیم بریم آهنگ ارومی پخش شد چراغا خاموش شد و رقص نور روشن شد که همه جفت جفت اومدن وسط همه هم آتوسا و میثمو تشویق کردن که میثم بزور بلند شد،سامان هم دستمو گرفت و بردم وسط،دوتادستاشو گذاشت رو کمرم ،منم دستامو دور گردنش گرفتم

یواش تکون میخوردیم،زل زده بود تو چشمام

_فاطمه ؟؟

_جان

_دوستت دارم

بغض اومد تو گلوم،خدایا عشقم با یکی دیگس،و الان منم با سامانم،حالا من چی بگم بهش

یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم

_میخوای بشینیم؟؟

_نخیر تازه اومدیم

برم گردوند و از پشت بغلم کرد

دستاشو گذاشت روی پهلوهام و سرشو گذاشت توی گودی گردنم،منم دستامو گذاشتم رو دستاش،نفسای داغش گردنمو میسوزوند

نگاهم به میثم و آتوسا افتاد

میثم دست آتوسارو ول کرد و سریع رفت بیرون از سالن،آتوسا هم دنبالش رفت

خدایا حتما منو دیده و عصبی شده

_سامان

اروم گفت

_جونم

قلقلکم اومد

یکم خندیدمو گفتم

_قلقلکم میاد...بریم بشینیم خسته شدم دیگه

_گردنمو اروم بوس کرد و گفت

_خیلی خب

با رفتنمون اهنگ هم تموم شد همه دستو جیغ کشیدن و ما نشستیم دوباره سر جامون اما چراغاروشن شد اما بقیه همچنان در حال رقص بودن،خسته نمیشن!!!اوف عجب جونی دارن،بعد ده دقیقه آتوسا و میثم هم اومدن،یکی از خدمتکارا اومد پیشمون و رو به سامان گفت

_آقای محبی کارتون داره

_باشه الان میرم

رو ب من شد و گفت

_عموم صدام میزنه،من برم و بیام

_باشه برو

بلند شد و رفت

چند لحظه گذشت باید میرفتم دستشویی هرچند با این لباس سخت بود اما باید میرفتم

از خدمتکاری که رد میشد صداش کردم برگشت سمتم

_ببخشید،میخاستم ببینم سرویس بهداشتی کجاس البته اگه توی اتاق باشه بهتره چون باید لباسمو در بیارم

_بله بله خانوم دنبالم بیاید

بلند شدمو دنبالش رفتم

از پله ها بالا رفت و پیچید توی راهرو و دره اتاقی رو باز کرد بفرمایید اینجا هست

_باشه مرسی

بعد هم خدمتکار رفت

منم رفتم داخل اتاق و درو بستم،عجب اتاقی بزرگی بود محوش شدم،همه چی ست آبی بود ، وقتی که از اتاق اومدم بیرون و داشتم از راهرو رد میشدم یکی از پشت سر دهنمو گرفت و کشیدم عقب....

با دستم دستشو میکشیدم و تقلا میکردم دره اتاق رو باز کردو کشیدم توی اتاق و درو بست و دهنمو ول کرد جیغ کشیدم و خاستم درو باز کنم ک دوباره دهنمو گرفتو برم گردوندو چسبوندم به در از ترس چشمامو بسته بودم و جیغمو خفه میکردم،اما باید میدیدم کیه،اروم چشمامو باز کردم که دوتا چشم آبی رو دیدم زل زدیم تو چشمایه هم ،از شدت ترس و تقلا نفس نفس میزدم،اروم دستشو از رو دهنم برداشت،خیلی بهم نزدیک بود،با دست حولش دادم

_معلومه چی کار میکنی؟

_فاطمه،انقد به اون عوضی نزدیک نشو

_میثم اون شوهرمه،بس کن دیگه،ما یه عشق ممنوعه داریم،هیچ وقت به هم نمیرسیم...

_حداقل جلوی من...

_از این به بعد باید عادت کنی،چون نه من تورو میشناسم دیگه...نه تو منو

_آره به حرف میگی...

به شکمم نگا کرد و با غم گفت

_فاطمه باید الان بچه من تو شکمت باشه...نه سا...

حرفشو قطع کردمو گفتم

_بس کن میثم خواهش میکنم،با این حرفا فقط خودمونو اذیت میکنیم،حالا هم ولم کن ،باید برم پایین الان سامان میاد،حتی حرف زدن با تو خیانت به شوهرمه،تو هم زن داری دیگه

_فاطمه

پشتمو کردمو.درو باز کردمو با سرعت اومدم پایین،اشکامو که نمیدونم کی رو گونم اومده بودنو پاک کردم و نشستم رو صندلی ،خداروشکر سامان هنوز نیومده بود،چشمم افتاد به مامان بابای سامان ،سامان هم پیش باباش ایستاده بود از جام بلند شدمو رفتم سمتشون باهاشون سلام کردم که باباش باز یه سلام بزور کرد و گوشیش زنگ خورد و رفت بیرون از سالن کنار مامان سامان نشستم،دیگه میثمو ندیدم،بعد از خوردن شام به سامان گفتم خستم و بریم،قبول کرد و خداحافظی کردیم اما باز میثم رو ندیدم

سوار ماشینمون شدیمو حرکت کردیم سمت خونه

توی ماشین بودیم که سامان گفت

_از مزدا خسته شدم میخوام ماشینو عوض کنم

_چی میخوای بخری؟؟

_ ولستر

_آها

رسیدیم خونه و لباسمو عوض کردم و آرایشمو پاک کردم و با مرور خاطرات خوابم برد...

صبح جمعه بود سامان هم خونه بود تو آشپزخونه داشتیم صبحونه میخوردیم طرفای ساعت11 بود که گوشیم زنگ خورد

از توی اتاقمون صداش میومد،بلند شدمو رفتم سمتش،یه شماره نا آشنا بود،جواب دادم

_بله؟؟

یه خانوم بود که صداش گریه دار بود

_سلام فاطمه،خودتی دخترم؟؟

_سلام،بله بفرمایید،شما؟؟

_من صغرا خانومم همسایتون توی روستا یادته؟؟

تعجب کردم اون چرا ب من زنگ زده بود

_بله بله میشناسم،بفرمایید؟؟

_دخترم از چی بگم برات...یه اتفاقی افتاده

بعد هم زد زیر گریه

نگران شدم

_چی شده صغرا خانوم؟؟؟

_دخترم خدا بهت صبر بده...امروز صبح ساعت 6که بابات داشته میرفته محصولاتو تحویل بده توی جاده از دره میفته پایین و...

دیگه هیچی نمیشنیدم گوشی از دستم افتاد و نشستم رو زمین ،نفسم بالا نمیومد،یهو با تمامم جونی که داشتم با جیغ گفتم

_بببباااا بببباااااااااااااااا

زدم زیر گریه زجه میزدم جیغ میزدم خودمو میزدم،بابام،بابای خوبم رفت...بابای نازنینم. رفت

سامان هراسون اومد پیشم صورتمو گرفتو میپرسید چی شده

هیچی نمیفهمیدم انقد زار زدم تا از هوش رفتم....

چشمامو باز کردم دیدم روی تخته بیمارستانم و سامان بالا سرمو و دستمو گرفته و سرش رو تخته ،دستمو از دستش کشیدم...میدونم همه چی خواب بوده،اره،بابای نازنیم هنوز زندس،با این کارم سامان سرشو بلند کرد و نگام کرد،چشماش قرمز بود،بهش گفتم

_سامان،بابام زندس اره؟؟خواب دیدم میدونم...

جوابی نداد

_سامان با توم،مگه نه خواب دیدم هوم؟؟؟پس چرا چیزی نمیگی،سامان با توم،بابام زندس اره؟؟؟

_آروم باش

_پاشو پاشو بریم پیشش،بهم گفته بود زود دوباره بیا روستا...سامان دل بابام برام تنگ شده،پاشو بریم پیشش

هیچ کاری نمیکرد فقط نگام میکرد

پس چرا هیچی نمیگفت،مگه همه این چیزا خواب نبوده

_سامان چرا چشمات قرمزه؟؟

_فاطمه،خواب ندیدی

خندیدم

_نه خواب دیدم

_فاطمه

_سامان پاشو بریم پیش بابام،منتظرمه

_فاطمه

به حرفش گوش نمیدادمو همین جملرو تکرار میکردم

که آخر سر داد زد و گفت

_فقااطممممههه

به خودم اومدم،زدم زیر گریه

_خدااایاااا بابامو چرا بردی،مگه بابام چیکار کرده بوووود

خدایا دیگه من بابا ندارمممم دیگه به من میگن بچه یتیمی،دیگه هیچ وقت صداشو نمیفهمم،هیچ وقت نمیتونم بغلش کنم،دیگه پشتی ندارم،دیییگه بابا ندارمم

دکترا سریع اومدن و بهم ارام بخش زدن،کم کم بی حال شدم

سامان اومد پیشونیمو بوس کرد و گفت

_فاطمه ترخدا اروم باش،برا بچمون خوب نیست،به فکر دخترمون باش

اروم اشک میریختم

انقد جیغ زده بودم صدام گرفته بود،بزور گفتم

_سامان

_جونم

_ببرم پیش مامانم

_باشه...

یک ساعت بعد از بیمارستان اومدیم بیرون و فرداش به سمت روستامون حرکت کردیم،تمام طول مسیر گریه میکردم،رسیدیم دم خونمون، بنر سیاه که خبر فوت بابام روش بود روی دیوارا زده شده بود ،صدای قرآن از خونمون میومد،سامان دستمو گرفته بود و اروم رفتم تو خونمون،صدای گریه میومد،با وارد شدنم همه اومدن سمتم و گریه میکردن،اما من فقط مامانمو میخاستم،که دیدم یه گوشه قنبرک زده و اروم اشک می‌ریخت و بقیه دورشن

رفتم سمتش.....

مامانم انگار 10 سال پیرتر شده بود،بابامو خیلی دوست داشت.بهش رسیدم و خودمو پرت کردم تو بغلش

_مامانی من ندیدمش،واسه آخرین بار ندیدمش؛بغلش نکردم.دستشو نبوسیدم.فقط میدونم دیگه نیست و حتی اینم نمیتونم باور کنم

تروخدا پاشو بریم سر قبرش مامان تروخداااااا

لااقل خاکای قبرشو بجای خودش بغل کنمممم

تروخداااااا منو ببرید پیشش من هنوز ازش حلالیت نطلبیدم.

انقد گریه کردم و خودمو زدم که سامان اومد سمتم

_فاطمه اگه بخوای اینکارارو با خودت بکنی همین الان برمیگردیم شهر

_نه نه سامان تروخدا.باشه من خفه میشم

سامان کلافه و ناراحت دستی تو موهای پرپشتش کشید و با قدم های آروم از من دور شد

اینم سرنوشت شوم من بود.آخه تا کی؟؟انگار خدا بنده ی دیگه ای نداره و داره غمای دنیارو سر من آوار میکنه اول عشقمو گرفته و حالا هم که پدرم؛قلبم آتیش گرفته بود و به جنون رسیده بودم

دلم میخواست سرمو به در و دیوار بکوبم؛مامانم با دیدن حال پریشون من صدای هق هق گریه هاش اوج گرفت و چون فشار داشت و قلبشم یکم ناراحت بود سعی کردم بخاطر اونم که شده خودمو آروم کنم.من به مادرم بیشتر وابسته بودم و اگه اون چیزیش میشد نمیدونم سر من چی میاد

_مامان جان بسه دیگه میدونم سخته اما تو آروم باش فدات بشم.بخاطر من.بابا که نوشو ندید تو جای اون میبینیش،باهاش بازی میکنی.ما فقط تورو داریم{من و بچم}پس بخاطر من و نوه ات آروم باش چون حالا حالا ها بهت احتیاج دارم مامان گلم.....

انگار با این حرفای من آرومتر شده بود که سرشو تکون بی جونی داد و بلند شد رفت تو اتاق مشترک خودش با بابام

منم دنبالش رفتم تا ببینم کی میخوایم بریم سرخاک

با کمترین توانی که تو تنم بود و بدن سست و بی جونم حرکت کردم سمت اتاق مشترک مامان و بابام که قبل از اینکه درو باز کنم صدایی به گوشم خورد که مانعم شد و گوشم رو چسبوندم به در که دیدم مادرم داره با خودش و به خیال اینکه پدرم کنارشه داره حرف میزنه با در و دیوار

تنهاش گذاشتم تا لاقل یکم با این کار آروم بگیره و بتونه با خودش کنار بیاد هرچند جای خالی پدرم هیچ جوره و با وجود هیچکسی پر نمیشد.......

مردان خدا
مردان خدا چه با صفا می میرند
دلباخته در راه خدا می میرند

گویی که رسیده حکم آزادی شان

خندان لب و با میل و رضا می میرند

باورم نیست
باورم نیست که دیگر نشـنوم آوای تو

یــا نبـینم روی مـاه و قامت رعـنـای تو

سالها سنگ صبورم بودی و هم صحبتم

بی تو رنگ یأس دارد منزل و مأوای تو

سعی کـردم
خدا آن مهربان ما کجا رفت

ز حال ما نشد آگه چـرا رفت

هزاران سعی کـردم تا بمـاند

ولی کاری نشد تیرم خطا رفت

نشسته بودم و تکیه داده بودم به دیوار؛چشمامو بسته بودم و تموم خاطراتی که از بچه تا الان با پدرم داشتمو مرور میکردم و بی صدا اشک میریختم.تو حاله خودم بودم که یکی بازومو گرفت و به سمت خودش کشید.منم به نرمی چشمامو باز کردم که ببینم کیه
سامان سرشو به گوشم نزدیک کرده بود
_فاطمه پاشو عزیزم باید بریم واسه خاکسپاری.ولی یادت باشه اونجا هم بخوای خودتو اذیت کنی برمیگردیم
اشکامو با دستام پاک کردم و با قیافه ی مظلوم فقط سرمو تکون دادم
_بذار کمکت کنم بلند شی
دستمو گرفتم و کمکم کرد رو پاهام که هیچ جونی نداشتن بایستم اما یه لحظه چشمام سیاهی رفت و چنگ زدم به لباس سامان و اونم به موقع دستموگرفت و منو برد که بشینم توی ماشین
_فاطمه جان تو بشین من برم مامانتو بیارم باشه؟؟
_باشه سامان
بعد از چند لحظه سامان و مامانم اومدن.مامانم عقب نشست و سامانم اومد و حرکت کردیم سمت بهشت زهرا.وقتی رسیدیم خواستم پرواز کنم برم سر مزار بابام که سامان دستمو گرفت
_فاطمه واسه بار آخر میگما.بخاطر مادرتم که شده.خدایی نکرده دووم نمیاره ها
لبامو گاز گرفتم

_خدانکنه سامان باشه

پیاده شدم و سامانم پشت سرم داشت میومد اما دست خودم نبود تا دیدم میخوان کفن پدرمو بذارن تو قبر دوییدم سمتشون و کفنو گرفتم و کشیدم تو بغلم

_نههههههه.تروخدا نکنین تروجون هرکی دوس دارین نذارینش.من هنوز ندیدمش.باهام خداحافظی نکرده.تروخدا بذارین بغلش کن.تروخدا نذارینش تو قبر.

مدام بی قراری میکردم و همه به این حال زارم دلسوزی میکردن و اشک میریختن

کفن بابامو بغل کردم و خواستم بازش کنم که چند نفر اومدن دستامو گرفتن و مانعم شدن

_نهههههه نهههههه ولم کنیننننن میگمممم ولمم کنیننننن.پدرم زندسسسسسس.نههههههه

سامان:فاطمه جان.قربونت برم آروم باش.ببین مامانتم اذیت میشه ها.بیاید ما دیگه بریم خونه.حالت خوب نیست

_سامان نهههههه.میخوام بمونم.

چند ساعت سر مزار نشستیم که کم کم دورمون خلوت شد و همه رفتن

من موندم و مامانمو سامان

منم رفتم پیش مامانمو آرومش کردم و همه رفتیم سمت ماشین تا بریم خونه.....

یه هفته از اون روز کزایی که پدرمو جلوی چشم خودم خاک کردن میگذره.روزی که خواستیم برگردیم من هرچی به مادرم اصرار کردم که با ما بیاد شهر و اونجا زندگی کنه مرغش یه پا داشت و همش میگفت نه گفت من اگه بیام اونجا دووم نمیارم و میخوام پیش شوهرم باشم و هرروز برم سر مزارش

منم گذاشتم بمونه اما بهش قول دادم که زود به زود میرم پیشش و تنهاش نمیذارم.

امروز خیلی حالم گرفته بود و سامانم از صب شرکت بود و دیگه الانا باید میرسید.ساعت 8 شب بود.تو افکار و خیال خودم بودم که موبایلم زنگ خورد.به سختی خودمو تکون دادم آخه این روزا شکمم بزرگ شده بود و سنگین شده بودم

_سلام سامان، جانم؟

_فاطمه لباس بپوش بیا پایین میخوام ببرمت یجایی

_سامان ناراحت نشو اما حوصله ندارم

_اعتراض وارد نیست فاطمه خانوم 5 مین دیگه دم در باش
لباسامو تنم کردم و رفتم دم در که ماشین سامان جلوی در ترمز کرد و برام بوق زد.منم سوار شدم و سامان حرکت کرد
_سلام سامی.خسته نباشی.کجا میخوایم بریم؟!؟
_سوپرایز هستش شرمنده
_اااا؟؟بگو دیگه
_نوچ.منتظر باش دختر.چند ماهه بدنیا اومدی مگه؟!؟
_5 ماهه
خندید و منم لبخند ژکوندی تحویلش دادم و دیگه تا آخر مسیر حرفی نزدیم
_خب فاطمه خانومی پیاده شو که رسیدیم

چشم چرخوندم اما چیزی جز یه نمایشگاه بزرگ ماشین ندیدم.چه ماشینای خوشگلی.اما واسه چی منو اورده بود اینجا؟!؟چون عاشق نمایشگاه ماشینم؟!
_خانومممم پس چرا پیاده نمیشی شما؟!؟
متعجب از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم
_سامی منو چرا اوردی اینجا؟؟!
_هیسسس بامن بیا
دستمو دور بازوش حلقه کردم و وارد شدیم
منو به سمته یه مزدا3 قرمز برد.از جیبش به سوئیچ در اورد و گرفتش جلوی صورتم
_تقدیم به بهترین و زیباترین همسر دنیا
من با بهت و چشمای گشاد شده زل زدم بهش
_ساااماننن!!!
_مبارکت باشه عزیزم.بگیر دیگه دستم خشک شد
دستشو پس زدم و بدون درک اینکه الان توی چه مکانی هستیم بغلش کردم و اونم بعد از چند ثانیه که از شوک کارم دراومد بغلم کرد،سرمو بوسید و ازم فاصله گرفت
_فردا میارنش دم در خونه واست عزیزدلم

_مرسی سامان تو بهترینی

_بهترینی که واست بهترینم خانومم.شام بریم رستوران(...)؟؟؟

_با کمال میل عزیزم

حرکت کردیم سمت رستوران و سامان بهترین شبو واسه ی من ساخت و این بهترین هدیه بود واسه منی که افسرده شده بودم واسه از دست دادن پدرم.....

از زبان میثم:

امروز شنیدم که پدر فاطمه فوت کرده.اونم از آتوسا.گفت سامان بهش گفته.کاش میتونستم تو همچین شرایطی کنار فاطمه باشم و آرومش کنم اما اون منو پس زد ،دیگه داشتم ناامید میشدم

لباسای رسمی و اداریمو تنم میکنم و رفتم شرکت.....

رفتم توی اتاقم و چند تا کار کوچیکی که داشتمو انجام دادم و بلند شدم که برم اتاق آقای محبی که باهاش صحبت کنم

به اتاقش که رسیدم خواستم در بزنم که صدای داد و بیدادی که از اونطرف میومد نظرمو جلب کرد و چون منشی هم مرخصی بود با خیال راحت گوشمو چسبوندم به در و به مکالمات اون دونفر گوش میدادم که هر دقیقه ای که میگذشت چشمای من گرد تر میشد.....

سامان:عمو جان لطفا چند لحظه بشین تا واست توضیح بدم.یه طرفه قضاوت نکن.

محبی:چی میخوای بگی سامان؟؟ها؟؟؟چه دلیلی واسه کشتن پدر فاطمه داری؟؟!

_تو بشین عمو.من توضیح میدم اگه قانع نشدی اونوقت یکاریش میکنیم

_خیلی خب،کامل تعریف کن ببینم چی شده

_عمو سهراب، من بی هیچ علاقه ای با فاطمه ازدواج کردم،به خاطر زورگویی بابام،بابام بهم گفت که باید با فاطمه ازدواج کنی،درغیر این صورت از ارث محرومی

_حالا چرا فاطمه؟؟

_یادتونه توی زمان پدرتون که میشه پدربزرگ من...اسماعیل خان...وقتی که بدهکار شد به پدربزرگ فاطمه...اون زمینایی که سال ها میراث خانوادگی ما بود رو از دست داد،و به پدربزرگ فاطمه داد که بدهیش رفع بشه

_فاطمه...نوه بابک خانِ؟؟!!

_اره...فاطمه شیخی...نوه بابک شیخی

(خدایا داشتم شاخ در میوردم!!!چی داشتن میگفتن؟؟؟میخاستم برم داخلو تا میتونستم سامانو میزدم،باید صداشونو ضبط میکردم،گوشیمو در وردم و ظبط صدارو زدم)

_همیشه اخلاق کینه جویی توی وجود پدرت بود سامان...اون دختر که گناهی نداشت،حالا...نقشتون چی بود برای اون دختر از خدا بی خبر؟!

_به خاطر این که فاطمه تنها بچه خانواده شیخی و تمام ملک و اموال بعد از فوت پدرش به اون میرسه...و بعدشم به من...و اینجوری زمین های خانوادگیمون دوباره به خودمون بر میگرده...اما عمو سهراب...به ولله قسم من نمیخاستم پدر فاطمه رو بکشم،من اصلا خبر نداشتم،بعد که کار از کار گدشته بود فهمیدم...این جزو نقشمون نبود،اینو به من نگفته بود...اصلا من برخلاف میلم با فاطمه ازدواج کردم،من فاطمرو نمیخواستم...ولی خب اصلا عمو من این قصد رو نداشتم...وقتی فهمیدم فاطمه حاملس دیوونه شدم،من کجا و تشکیل خانواده کجا،اینجوری یه بچه مظلوم هم وارد این ماجرای کثیف میشد...به بابام گفتم فاطمه حاملس و میخاستم همه چیو خراب کنم،اما جلوم رو گرفت و باز با تهدید و زور مجبورم کرد حرف نزنم و به نقش بازی کردن ادامه بدم...اما هر لحظه بدتر میشد اوضاع...این وسط فقط فاطمه همش ضربه میخوره...و بابای فاطمه هم...آه خدا نمیخاستم این اتفاق بیفته،عمو سهراب چیکار کنم؟؟؟

_نمیدونم...خیلی گیج شدم،الان شما یه قتل انجام دادید...

(فاطمه ی عزیزم،این حقش نبود...باید مطلعش کنم،اما کم کم،وگرنه نابود میشه)

دیگه ساکت شدن...ظبط رو متوقف کردم و ترسیدم در رو باز کنن به همین خاطر برگشتم به اتاق کاریم...مغزم هنگ بود...

از زبان فاطمه:

این چند روز تعطیل رسمی بود و من وقت کافی داشتم که از نیلوفر جزوه بگیرم و بخونم که آماده باشم.بالاخره باید با زندگیم کنار بیام چون حتی اگه من خودمم بکشم پدرم زنده نمیشه.باید به بچه ی توی شکمم فکر کنم و بخاطره اون باید حال روحیمو بهتر کنم....

گوشیمو از روی میز برداشتم تا به نیلوفر زنگ بزنم ببینم اگه دانشگاهه برم از جزوه هارو بگیرم

بار اول بوق اشغالی زد
بار دوم ....
بار سوم بوق آزاد خورد
_سلام فاطمه.خوبی؟ببخشید با دوستم حرف میزدم
_سلام.توخوبی؟؟اشکال نداره.امروز میتونی بیای پیشم؟
_ممنونم.امم راستش نه چرا؟؟
_خواستم واسم جزوه بیاری.بیخیال از یکی دیگه میگیرم.
_نه خب تو بیا.منم دارم میرم بیرون بیا کافی شاپ (....)ازم بگیر
باشه پس میبینمت.فعلا
_اوکی بای
گوشی رو قطع کردم و رفتم تو اتاقم تا حاظر شم
شکمم روز به روز بزرگتر میشد آخه 6 ماهم شده بود.قربون دخترم برم الهی
تصمیم گرفتم که آژانس نگیرم و برم سر کوچه و با تاکسی برم.خواستم هم پیاده روی کنم و هم یه هوایی بخورم
در حیاطو بستم و هوای تمیز رو به ریه هام فرستادم
خواستم قدم از قدم بردارم که یه ماشین با آخرین سرعت جلو پام ترمز کرده.واسه یه لحظه روح از بدنم جدا شد و از ترس چشمامو بستم و با صدای اون آدم که انگار قصد کشتن منو داشت چشمامو باز کردم و با عصبانیت زل زدم تو چشمای آبیش
_فاطمه معذرت میخوام عزیزم من تورو ندیدم.باید یچیزیو بهت بگم لطفا با من بیا
_بمن نگو عزیزم.من با تو هیچ جا نمیام.ازاینجا برو
دستمو گرفت و خواست منو به سمت ماشین بگیره که دستمو از دستش کشیدم و به مسیرم ادامه دادم که با صداش متوقف شدم و به سمتش برگشتم
_حتی اگه حرفایی که میخوام بزنم درباره ی پدرت باشه؟!؟
کنجکاو شدم!!آخه اون چی درباره ی پدرم میدونست که من نمیدونستم؟به سمتم اومد و اینبار با آرامشی که تو صداش بود و دل منو میلرزوند و خامم میکرد ازم خواست باهاش برم
_فاطمه؟؟!لطفا باهام بیا.یچیزایی هست که باید بدونی

میرم سوار ماشینش میشم و اون پاشو میذاره رو گاز و جلوی یه پارک خلوت نگه میداره که چند تا کوچه بالاتر از خونه ی خودمون بود

_پیاده شو فاطمه

باهم میریم روی صندلی میشینیم.اضطراب همه ی وجودمو گرفته.ترسی که سعی در مهار کردنش دارم اما موفق نمیشم.یعنی چه اتفاقی افتاده؟؟!

_خیلی خب من باهات تا اینجا اومدم حالا بگو چیشده

شروع کرد به حرف زدن.گفت و گفت و من باور نکردم.گفت و من اهمیت ندادم و همشو زدم به حساب اینکه میخواد منو از سامان جدا کنه

گفت که مکالمه ی سامان با آقای محبی رو تو شرکت شنیده و همه ی حرفاشونو واسم گفت و من باور نکردم

_بس کن این مزخرفاتتو.فک کردی من بچم که بخوای خرم کنی؟!ببین میثم من شوهرمو دوست دارم چون اون لاقل مرد بود و اومد خاستگاری و منو همونجوری قبول کرد.نه مثل تو....

بقیشو لازم نیست بگم.پس با این حرفات سعی نکن زندگی منو خراب کنی.فهمیدی؟؟دیگه هم سر راهم سبز نشو فرصت طلب

با این حرفام آبی چشماش تیره تر شد و غمگین به من خیره شده بود

منم با نفرت ازش رومو برگردوندم و حرکت کردم سمت خونه......

از زبان سامان:

فاطمه روی مبل نشسته بود و به سقف خیره شده بود...عذاب وجدان داشتم،از این که پدرشو به خاطر نقشه بابام از دست داد...دلم براش میسوخت،خیلی این روزا ذهنم درگیر بود،رفتم کنارش نشستم

_بچه چطوره

_خوبه...اا نگا سامان داره لگد میزنه

دستمو گرفتو گذاشت رو شکمش

اولش هیچی حس نکردم اما بعد چند لحظه ضربه زد،قند تو دلم آب شد...چه حس خوبی بود

لبخندی زدم و گفتم

_چه دختر شیطونیه

_اسمشو چی بزاریم سامان؟؟

_از قبل که گفته بودم،دختره..پس میشه رویا

فاطمه لبخندی زد...این اواخر احساس میکردم برام مهم شده،مثل قبلا برام بی اهمیت نیست... قبلا انقد برام بی اهمیت بود ک باکره بودن یا نبودنشم فرقی برای من نداشت...فاطمه هم مثل بقیه دخترا برای رفع هوسم میخاستمشون...

همینجوری زل زده بودم بش که گفت

_آهای آقاهه اینجوری زل نزن بهم تموم میشما

باز لبخند زدم و گفتم

_خب...امروز چیکارا کردی؟؟

_صبح رفتم جزوه هارو از نیلوفر گرفتم...

_همین؟؟

با شک نگام کرد و گفت

_اره خب،همین...چطور مگه؟!!

_هیچی همینجوری

صدای گوشیم بلند شد،از عسلی مبل برش داشتم،با دیدن اسمی که روی صفحه بود از رو مبل بلند شدم و رفتم توی حیاط

جواب دادم

_الو

_سلام عزیزم،خوبی

_سلام...مرسی تو چطوری

_قربونت برم تو خوب باشی منم خوبم،سامان؟؟

_جونم؟؟

_ الان ساعت 7، ساعت 9میای کافی شاپ همیشگی ببینمت؟؟

_اوممم،باشه...میام

_خیلی خب پس 9میبینمت

_باشه

_فعلا

_فعلا

گوشیو قطع کردم و رفتم داخل

فاطمه کنجکاو نگام میکرد

_کی بود؟؟

_یکی از دوستام بود...ساعت 9قرار کاری دارم باید برم

_آها...باشه

رفتم یه دوش گرفتم و بعدش موهامو خشک کردم

ساعت8شد

یه بلوز مشکی پوشیدم با کافشن چرم،شلوار جین مشکی ،عطر همیشگیم هم زدم و سوییچ ماشینو برداشتم

بعد از 45دقیقه رسیدم...خیلی شلوغ بود کلافه شدم،بزور یه جا پارک پیدا کردم ساعت9:10دقیقه بود،گوشیم زنگ خورد

جواب دادم

_کجایی؟

_دم کافی...تو چی؟

_بیا من توی کافی شاپم

گوشیو قطع کردم و وارد کافی شدم

چشم چرخوندم،دیدمش به سمتش رفتم

از جاش بلند شد دست دادیم و نشستم رو به روش

خوب براندازش کردم

فوقالعاده شده بود،موهای بلوندشو از جلوی شالش بیرون ریخته بود،یه مانتو آبی اسمونی که با شالش ست بود و شلوار جین مشکی

_زیبا شدی

خنده ای کرد و گفت

_مرسی...تو هم خیلی جذاب شدی

_زل زده بودم تو چشماش یه لبخند تحویلش دادم

_خب سامی جونم،چه خبر
دستشو از رو میز گرفتمو گفتم
_سلامتی نیلوفر خانم
_دلم تنگ شده بود برات....

_خب چی بخوریم خانومی؟؟
_اممم!!من کاپوچینو میخورم
با دستش اشاره کرد به گارسون
_دوتا کاپوچینو
_چشم قربان.امر دیگه ای ندارین؟!؟
_نه ممنون
حس کرده بودم نیلو از سرشب میخواد یچیزی بگه اما میخوردتش و به زبون نمیاره اما از قیافش پیدا بود!!!
_نیلوفر چیزی شده؟!؟میخوای چیزی بمن بگی؟؟
_سامان خواستم بدونم کی منو دعوت میکنی خونت؟!؟
ابروهام پرید بالا!!این دیگه کی بود!؟؟البته خوبه که خودش به زبون اورد.چون من واقعا دیگه خسته شده بودم.عادت نداشتم بدون زن بمونم؛حالا هم که فاطمه حاملس و همه چی تعطیل شده
_موقعیتش جور شه بهت خبر میدم
_باشه عشقم
قهوه ها رو اوردن و چون من دوس داشتم تو آرامش و سکوت همه چیز "سرو"بشه و به نیلوفر هم قبلا گفته بودم سکوت کرد

_نیلو ؟؟؟
_جانم؟
_مم واست آژانس میگیرم برو خونه.دیرم شده و فاطمه نگران میشه
پشت چشمی نازک کرد و دلخور باشه ای گفت
نیلوفر با تاکسی ای که براش گرفتم رفت و منم سوار ماشینم شدم و روندم سمت خونه

ساعت از 12 شب گذشته بود و من تو این فکر بودم که واسه فاطمه چه بهونه ای بیارم!!!!

اون دختر پاک و مظلومیه و با بهانه های من زود خام میشه،هوففف از دسته خودم کلافه بودم واسه همین با مشت کوبیدم رو فرمون

انگار دارم بهش حس پیدا میکنم،نههههه نباید اینجوری بشههههه.مم نباید بهش حسی پیدا کنمممم.اما نمیتونم اون خیلی مهربونه،مادر بچمه.نمیتونم خودمو گول بزنم

با این فکرا خودمو اونقد عذاب دادم که دیدم از خونه رد کردم

احححححح لعنتیییییی......□

فرمون و چرخدندم و دنده عقب گرفتم...بالاخره رسیدم،سریع ماشینو گذاشتم تو پارکینگ و با پله رفتم بالا که زودتر برسم؛دروباز کردم که دیدم همه جا تاریکه و فقط توی آشپزخونه روشنه اونم بخاطره شمع هایی که روشن بود،جلوتر رفتم،واااییییییی خدااااییییی منننننن،خدا منو لعنت کنه.فاطمه چه میزی چیده بود و چقدرم جذاب شده بود اما چون من دیر کرده بودم اون روی میز خوابش برده بود،یه کیک خیلی بزرگ روی میز بود و همه ی اینا رو واسه من اماده کرده بود و منه پست با یه زنه دیگه رفتم کافی شاپ...

یه دستمو گذاشتم زیر پاهاش و اون دستمم زیر کمرش و بلندش کردم؛اونم لم داد تو بغلم و من خیره شدم به صورتش که تو خواب مثله فرشته ها شده بود،گذاشتمش روی تخت و رفتم دوش بگیرم تا یکم آروم تر شم.....

تا الان که ساعت 7 صب شده نتونستم بخوابم،رو تخت نشسته بودم که یدفعه فاطمه از خواب پرید و با جیغ اسم منو صدا زد

_فاطمه قربونت برم چیشده؟؟!من اینجام

خودشو پرت کرد تو بغلم و سرشو گذاشت رو سینم

_سامان پس تو دیشب کجا بودی؟؟اون شرکت کوفتی از من مهمتر بود؟؟من کلی نگرانت شدم.گوشیتم که خاموش شده بود

این دختر چقد مهربونه!!!منو بخشیده تازه نگرانمم شده و نمیدونه که من خودم گوشیمو خاموش کردم تا بهم زنگ نزنه!!!!

_ببخش خانومم،شارژش تموم شد،الانم گشنمه پاشو بریم صبحانه وگرنه جای صبحانه تورو میخوراماااا□□□

_نهههههه.بابایی من گناه دالمممم

_پس بدو تا نگرفتمت

فرار کرد و رفت تو آشپزخونه.منم بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم دنبالش رفتم و چون پشت سرش بودم و بمن دید نداشت اروم از پشت سر بغلش کردم و گردنشو بوس کردم که چون رو گردنش حساس بود از خنده داشت میلرزید

_تو هنوز به بوسه های من عادت نکردی نه؟!؟!بذار این فسقلی بدنیا بیاد عادتت میدم

_سامان خیلی بی حیایی.برو اونور

_واسه تو اره بی حیام.زنمی از چی خجالت بکشم؟!؟؟□

_دیوونه.بیا صبحانه حاضره

صبحانرو خوردم و پیشونیشو بوسیدم و رفتم که حاضر شم برم سرکار

_سامان داری بازم میری؟□□

_عصر برمیگردم عشقم.

لباشو بوسیدم و کنترلمو از دست دادمو خواستم ادامه بدم که دستشو روی سینم گذاشت و مانع شد

با صدای مرتعش شد که میلرزید صدام زد

_سامان؟

_جانه دلم؟

_الان نه.مگه یادت نیست دکتر چی گفت؟؟

_باشه.من رفتم

دستمو کشید که برگشتم سمتش.روی پاهاش بلند شد و گونه هامو نرم بوسید که دستشو اوردم بالا و بوسیدمش و رفتم از خونه بیرون.....

بعد از کلی فسفر سوزوندن تو شرکت خواستم واسه فاطمه تلافی کنم.واسه همین رفتم به یه فروشگاه بزرگ نوزاد و واسه دخترمون بهترین لباسا و کلی عروسک و اسباب بازی خریدم و گذاشتم تو ماشین بعدم رفتم طلافروشی و گرون ترین سرویسشونو خواستم و وقتی اوردش ازش خوشم اومد و چک دادم و اومدم بیرون و حرکت کردم سمت خونه

زنگ درو زدم چون دستم پر بود و نمیتونستم درو بازکنم

_کیه؟؟

_منم نفسم.درو باز کن

وقتی درو باز کرد دوباره محوش شدم.خیلی جذاب شده بود.بعد از یه سال زندگی باهاش تازه دارم زیبایی هاشو میبینم و هرروز که میبینمش انگار اولین باره که دارم تماشاش میکنم

_وای سامان اینا چیننن؟

بخودم اومدم و رفتم داخل اونم درو بست و اومد کنارم

_اینا همه ماله قند عسله بابان.و اینم خدمت شما

وقتی بازش کرد ماتش برده بود،خواستم چیزی بگم که بغلم کرد و با بوسیدن لبام مغزمو از کار انداخت.منم چشمامو بستم وهمراهیش کردم

از زبان میثم:

این چند هفته خیلی فکرم مشغوله اون حرفاییه که شنیدم(حرفای سامان و عموش)اینجوری نمیشد،باید یه کاری میکردم.میدونم مدرکم معتبر نیست اما باید حتما به کلانتری گزارش بدم تا دست بکارشن و اونا قضیه رو روشن کنن.نباید بذارم فاطمه کنار اون حیوون زندگی کنه

لباسامو پوشیدن و حرکت کردم که برم اداره ی پلیس

_سلام،اومدم یه موضوعی رو گزارش کنم

_سلام.بفرمائید ازاین طرف

منو به سمت یه اتاق راهنمایی کرد

_لطفا شما اینجا منتظر باشید تا من اطلاع بدم

_باشه

درو باز کرد،رفت داخل و احترام نظامی گذاشت و اجازه خواست که من برم داخل

_میتونید بیاید داخل

رفتم داخل و سلام کردم اون مردی که از نشونه های روی شونش و اتیکت روی جیب بلوزش فهمیده بودم سرهنگه با سر جواب سلاممو داد و اشاره کرد که بشینم

_بفرمایید بشینید.سرباز تو میتونی بری

اون سربازه دوباره احترام نظام گذاشت و رفت بیرون

_خب شما آقایه؟؟!؟

_منصوری هستم.میثم منصوری

_آقای منصوری شما گفتین که میخواین گزارش بدین؟؟چه گزارشی؟؟

_بله بذارید براتون واضح و سریح جریان و بگم

_من گوشم با شماست.شروع کنید

_ممنونم.

کلماتو تو ذهنم آماده کردم و شروع کردم به گفتن ماجرا و یه نفس و بدون مکس همشو توضیح دادم

_راستش سامان محبی و پدرشون شخصی رو به قتل رسوندن و سعی در مخفی کردن این ماجرا دارن و جوری دارن این قضیه رو نشون میدن که اون قتل فقط یه اتفاق سادست و بخاطره بی احتیاطی و خواب آلودگی پرت شده تو دره.اما من یه صدا از اون شخص دارم که داره با عموش صحبت میکنه و همه چیزو براش تعریف میکنه

_اون صدا رو برام بذار پخش شه میخوام گوش کنم

_لطفا یه لحظه

سرشو تکون داد و منم موبایلو از جیب کتم دراوردم و براش playکردم

هرلحظه که میگذشت شاهد عوض شدن چهرش بودم

_همین الان میریم تا ایشون رو برای بازجویی دستگیر کنیم لطفا آدرسشون رو بدید

_نه.خواهش میکنم یه لحظه بشینید

نشست و سرشو تکون داد به منظور اینکه چیه یا چیشده

_چیشده؟؟!چرا باید صبرکنم؟؟

_من جسارت نمیکنم اما الان شما بدون مدرک برید دستگیرش کنید اون میزنه زیرش و آزاد میشه بعدم میره هر مدرکی که وجود داره از بین میبره و خودشو گم و گور میکنه.من از شما میخوام تا وقتی مدارک کافی رو پیدا نکردین دستگیرش نکنین

_صحیح!!!□□

یکم تو فکر فرو رفت و دوباره حرفامو تائید کرد

_حق با شماست.من به این پرونده رسیدگی میکنم و شما هم لطفا تا بسته نشدن این پرونده از شهر خارج نشید.این قلم و کاغذ هم بگیرید و تمام شواهد رو بنویسید و اون صداهم واسه ی من بنویسید لطفا..

همه چیزو نوشتم و اون صدارو بهش دادم.شمارمم بهش دادم که اگه چیزی پیدا کردن بمن خبر بدن،بعدم با حس سبکیه اینکه دیگه چیزی روی شونه هام سنگینی نمیکرد حرکت کردم سمت خونه.....

امشب با آتوسا شام قرار داشتم و چون خوابم برده بود بهش گفتم واسه بیرون رفتن دیره.اگه میخوای بیا خونه ی من غذا سفارش میدم که قبول نکرد و گفت فردا شب میریم منم چون هنوز بدنم کوفته بود دوباره چشمامو بستم و با خیال راحت خوابیدم....

نزدیکای ظهر بود که از خواب بیدار شدم
که دیدم بوی قورمه سبزی میاد.
_سلام مادر
_سلام پسرم.یکم زود بیدار نشدی؟
_میخوای برم بخوابم چند ساعت دیگه بیدار شم؟!؟
_مامانم خندید و یکی به شوخی زد تو سرم
_مادرمن خب چرا میزنی آخه؟!□□
_مظلوم بازی درنیار.بیا غذاتو بخور.امروزم که اصلا سرکار نرفتی؟؟
_من کارامو دیروز انجام دادم.امروز خواستم یکم استراحت کنم.
آهانی گفت که قهقه زدم!با تعجب زل زد بهم
_مامان جان تو آخرهفته هم دست از سر کچل من برنمیداری؟؟بزور میخوای بفرستیم سرکار؟؟
_این یبارو چون خسته ای میگذرم
_قربونت برم الهی.من میرم پیش آتوسا.آماده شو باهم بریم
_نه.من میمونم خونه
_باشه.شب زود برمیگردم
رفتم دنبال آتوسا و باهم رفتیم سینما
_آتوسا همه پفیلاها رو که خودت خوردی!بمنم بده
_هواسم نبود عزیزم بیا یدونه بردار
_زیاد نباشه یدونه؟!؟میخوای نصفش کنم؟!□

_نه زیاد نیس بخور

_چه رویی داریا دختر.بدش بمن

_نمیدم

_گفتم بده

من کشیدم اون کشید تا ظرفش افتاد رو زمین و همش ریخت

_بفرما خوب شد حالا؟همون یه دونه هم نتونستم بخورم

_میخواستی همونموقع که بهت لطف کردم برداری آقا میثم

_کم نیاریا!پاشو در بریم.اگه بفهمن اینارو ما ریختیم مجبورمون میکنن جلو همه جمعشون کنیم

_وای نه میثمم.فرار کنیمم

_مگه زندانه!کیفتو بردار و دنبالم بیا

خیلی آروم و بیصدا رفتیم بیرون.بیچاره اونایی که بعد ما میشینن اونجا □□

_آتوسا بیا یکم قدم بزنیم و بستنی قیفی بخوریم

_باشه ▪️❤□

_نگاش کن مثل بچه ها ذوق میکنه ▪️

_اصلا نمیخوام ▪️

_حالا قهر نکن میخرم برات.آلوچه هم که دوست داری؟؟؟اونم واسه آشتی میخرم

_آخ جون من چقد خوشبختم ▪️

_از دست تو ▪️

یه شب خوبو با آتوسا گذروندم و رسوندمش خونه.اون گناهی نداشت پس نباید ناراحتش میکردم.وقتی رسیدم مامانم خواب بود.منم رفتم تواتاقم ومثل همیشه بعد از کلی فکروخیال خوابم برد

توی اتاق کارم پشت لب تاپم نشسته بودم و کارای شرکتو چک میکردم که گوشیم زنگ خورد

شماره ناآشنا بود

جواب دادم

_بله؟

_سلام

_سلام
_میثم منصوری؟؟
_بله خودم هستم بفرمایید؟؟
_سرهنگ مرادی هستم، در مورد جرمی که سامان محبی کرده به ما اطلاع دادید
_بله بله
_خیلی خب در اسرع وقت بیا کلانتری
_خیلی خب همین الان حرکت میکنم
_منتظرم
_خداحافظ
_خداحافظ
یعنی چی شده بود؟؟سریع لب تاپ رو خاموش کردم و سوییچ ماشین رو برداشتم و رفتم بیرون به منشی گفتم کار فوری برام پیش اومده به اقای محبی بگید اگه صدام زد
باشه ای گفت
از شرکت خارج شدم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم بعد از 40دقیقه رسیدم
وارد کلانتری شدم و گفتم که سرهنگ مرادی گفته که بیام
بعد از هماهنگی راهنماییم کردن داخل
سرهنگ مرادی پشت میز بود
_سلام
_سلام اقای منصوری بفرمایید بنشینید
سری تکون دادم و نشستم روی صندلی
_اقای منصوری با اون صدای ظبت شده نمیشه درست چیزی رو ثابت کرد چون صدا زیاد هم واضح نیست،و این که شاهدی هم وجود نداشته ، من پیگیر که شدم فهمیدم ترمز بریده شده،اما دادگاه مدرک های بیشتری میخاد برای محکوم کردن یک نفر به قتل...
_اما اون قاتله
_در واقع اون قاتل نیست چون اون چیزی که توی صدای ظبت شده بود سامان خبر نداشته...
کلافه شدم دستی توی موهام کشیدم و گفتم

_باشه،میتونم برم؟

_بفرمایید

سری تکون دادم و برگشتم تو ماشین نشستم ،خدای من یعنی باز باید فاطمه باز با اون پست فطرت زندگی کنه

اینجوری نمیشه باید برم به فاطمه بگم باز،ساعتو نگاه کردم10رو نشون میداد حرکت کردم سمت خونشون

بعد از نیم ساعت رسیدم باید میموندم منتظر تا میومد بیرون،از جام هم تکون نمیخورم...

دو ساعت گذشت که دیدم یکی که هیکلش شبی فاطمه بود داره نزدیک میشه توی دوتا دستاش پلاستیک بود ،اره خودشه

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش

نگاهش به زمین بود رفتم رو به روش

_فاطمه

سرشو اورد بالا،جا خورد اما بعد سریع اخماش رفت تو هم

از زبان فاطمه:

بازم این پسره انگار قرار نیست از دستش راحت شم رومو ازش برگردوندم و مسیرمو با قدم های تند تندی ادامه دادم که اون خودشو بهم رسسوند و جلوم ایستاد و بازم باالتماس زل زد تو چشمام

_فاطمه لطفا به حرفام گوش بده باید یچیزیو بهت بگم...

_از جونم چی میخوای؟؟یبار زندگیمو خراب کردی.میخوای دوباره هم اینکارو بکنی؟؟

_ بجون تو که میخوام دنیا نباشه داری اشتباه فکر میکنی فاطمه بذار برات توضیح بدم

_چیو توضیح بدی؟؟

_یادت میاد چی درباره ی سامان بهت گفتم؟؟یه مدرک دارم.باهام بیا تا بهت نشون بدم

بدنم سست شد و رنگ از صورتم پرید،یعنی حرفاش حقیقت داشته؟!؟نه من سامانو باور دارم.اون نمیتونه همچین کاری کرده باشه.سرم در مرز ترکیدن بود و حالت تهووع داشتم

_باهات میام.

خوشحال شد و لبخندی تحویلم داد

@Caffetakroman

_ممنونم که بهم اعتماد میکنی باهام بیا بریم توی همین پارک سر کوچه بشینیم
_لازم به ذکره که بدونی من دیگه هرگز بهت اعتماد ندارم و اعتماد نمیکنم.ولی به شوهرم اعتماد دارم و فقط میخوام ببینم که چه چیز مزخرفی میخواام نشونم بدی که اومدی جلوراهم سبز شدی
بازم آبیه چشماش غمگین شد و جوری نگام کرد که یه لحظه دلم واسش سوخت
_حقیقته پس نیازی نیس اینجوری بهم نگاه کنی.من عجله دارم نمیای؟!؟
_بریم

باهم رفتیم توی پارک و روی یه نیمکت نشستیم و من منتظر بهش خیره شده بودم که دیدم بچه پرو بهم زل زده و هم با لذت هم با غم صورتمو برانداز میکنه
_آدم ندیدی!؟؟
_آدم دیدم خوشگل ندیدم.فاطی؟
_بگو
_من خیلی دوست دارم.تروخدا اون مرد و ولش کن.من بهترین زندگی رو برات میسازم.من دیگه اون پسر آس و اس نیستم.ازت خواهش میکنم
این پسره خل شده؟؟!چی داره بمن میگه!!منو اورده اینجا که این اراجیف رو بمن بگه!!
بلند شدم و خواستم برم که دستمو کشید و نذاشت برم.منم به سمتش برگشتم و با خشم به چشمای معصومش نگاه کردم.همین چشماش پدرمنو دراورد بود.انگار که چشماش منو جادو کرده باشه!!!هوووف بلندی کشیدم و کلافه دستمو از دستش کشیدم بیرون
_من باهات نیومدم اینجا که باهات لاس بزنم.من شوهر دارم و دوسش دارم.اون پدر بچمه!درک فهمیدنشو داری؟!؟؟اون تو بدترین شرایط کنارم بود اما تو چی؟!؟یادت رفته چیکار کردی؟؟اونقد ترسو بودی که نتونستی حتی بیای خاستگاریم و باکرگیمو ازم گرفتی.منم بخاطر احساسی که بهت داشتم کنترلمو از دست دادم.اما میدونی؟؟تو مرد نیستی وگرنه اونکارو با من نمیکردی
_باشه فاطمه.من غلط کردم.تو منو ببخش من واست جبران میکنم
_خیلی دیر شده آقای منصوری.اگه مدرکی داری نشون بده وگرنه یاعلی...
_باشه بیا بشین
بافاصله ازش روی نیمکت نشستم که گوشیشو از کتش دراورد و گرفت سمتم

_اینو بگیر و با دقت به صدایی که پخش میشه گوش کن
هرلحظه که گوش میدادم قلبم با شدت بیشتری خودشو به سینم میکوبید.انگشتای دستم یخ زده بود و بدون اینکه بتونم و بخوام قطره های اشک از چشمم سرخوردن روی گونه هام
نه این امکان نداره.اینا دروغه.باید برم ازش بپرسم من فقط حرفای خودشو باور دارم.
بلند شدم که چشمام سیاهی رفت و خواستم بیوفتم که میثم زیر کمرمو گرفت
چند دقه تو چشمای اشکیم زل زد و دستشو اورد جلو و اشکامو پاک کرد.دستشو پس زدم و رفتم تا تاکسی بگیرم.میثمم دیگه دنبالم نیومد چون حالمو درک میکرد.

کلیدو توی قفل چرخوندم و رفتم داخل اما کاش هرگز نمیرسیدم و این لحظرو نمیدیدم.خدای من!!!هین بلندی کشیدم و دوباره اشکام راه خودشونو پیدا کردن
به سمتش رفتم و یکی زدم تو گوشش و تف کردم تو صورتش
_اومده بودم اینجا ازت بپرسم اون صدا که داره میگه به اجبار و واسه انتقام بامن ازدواج کردی و تو پدرمو کشتی چی میگه اما حالا باید ازت بپرسم که.......

از زبان سامان:
امروز فاطمه از صب دانشگاهه و منم اصلا حوصله ی شرکت رفتن ندارم و نشستم با خودم کلی فکر میکنم که چیشد که به اینجا رسیدم!!!
چطور شد که من عاشق فاطمه شدم!!چی عوض شده آخه.اینجوری نمیشه باید سعی کنم عشقشو از دلم بیرون کنم اما چجوری.عصبی دستی تو موهام کشیدم و لیوان تو دستمو پرت کردم رو زمین که با صدای بدی شکست و هزار تیکه شد و هر تیکش یجا پرت شد
گوشیم زنگ خورد و منم بدون نگاه کردم به اسمش با صدای بلند جواب دادم
_بلههههه!؟!
صدایی از اونور خط نیومد که من عصابمو کنترل کردم و به گوشی نگاهی انداختم که ببینم کیه که دیدم اسم نیلوفر داره روی صفحه ی گوشیم خودنمایی میکنه
بادست کوبیدم رو سرم و سعی کردم از دلش دربیارم
_نیلو تویی؟؟ببخشید اعصابم خورد بود یکم!

_سلام خوبی؟؟اشکال نداره

انگار گریه کرده بود!احمق احمق انقدم بدم میاد از دخترای ضعیف که اشکشون دم مشکشونه،تاحالا دختری مثل فاطمه ندیدم که اونقد قوی باشه و بتونه با مشکلات کنار بیاد.بازم فاطمه.چرا آخر همه چی باید به فاطمه ختم شه!؟؟

_سامی چت شده؟!چرا یهو ساکت شدی؟؟

به خودم اومدم و صدامو صاف کردم و سعی کردم خودمو آروم کنم

_ببخش نیلوفر.حالم زیاد خوب نیست.چیزی شده؟؟

_نه.همینجوری زنگ زدم.میخوای بیام پیشت؟؟

این بهترین راه بود شاید اگه با اون باشم بتونم فاطمه رو از ذهنم پاک کنم حالا یبار رابطه که چیزی نمیشه.بعدم مثل آشغال از زندگیم پرتش میکنم بیرون

_خب،راستش اگه بتونی بیای خیلی خوب میشه!مطمعنم تو میتونی آرومم کنی

_باشه همین الان میام.بیام خونت؟؟فاطمه کجاست؟

_آره بیا خونم.فاطمه تا عصر دانشگاهه

_باشه خودمو زود میرسونم بای

برون اینکه جوابشو بدم قطع کردم و رفتم تا دوش بگیرم ولی قبلش باید اون تیکه های لیوانو جمع میکردم سریع موهامو خشک کردم و یه شلوار اسپرت با تیشرت جذب پوشیدم و موهامو با ژل حالت دادم بالا و عطرمو روی خودم خالی کردم

رفتم قهوه سازو روشن کردم که صدای زنگ در یه صدا در اومد.پوزخندی زدم و رفتم تا درو باز کنم

_سامی خوبی؟!چت شده تو!؟؟

_خوبم نیلوفر.نگران نباش.بیا تو

اومد داخل و باهام روبوسی کرد.منم راهنماییش کردم سمت مبلا تا بشینه

_بشین هرجا دوست داری.راحت باش.منم میرم قهوه هارو بیارم.همونجوری درست کردم که دوست داری

_ممنونم سامی جونم

قهوه هارو روی میز گذاشتم و کنارش روی مبل دونفره نشستم و سعی کردم بهش نزدیک شم

_چه خبر نیلوفر؟دلم برات تنگ شده بود

انگار حسابی کلافه بود و سعی داشت احساسشو مخفی کنه

_منم
مانتوشو دراورده بود و یه تاپ زرد تنش بود که خیلیم بهش میومد
دستمو کشیدم روی بازو های نرمش که به خودش لرزید و سرشو انداخت پائین
بهش نزدیک شدم و با گذاشتن لبام روی لباش غافلگیرش کردم و اونم بدون مقاومت همراهیم کرد و ...
تو حال خودمون بودیم که صدای یه نفرو شنیدم و سرمو بالا اوردم که چشمای اشکیه فاطمه رو دیدم که خشکش زده بود
به خودش اومد و به سمتم اومد و یه سیلی بهم زد و چیزایی گفت که سر در نیوردم.من تو شوک بودم و نمیخواستم فاطمه رو از دست بدم.خدایا چیکارکنم حالا؟؟
_اومده بودم اینجا که ازت بپرسم اون صدا که داره میگه به اجبار و واسه انتقام با من ازدواج کردی و تو پدرمو کشتی چی میگه؟اما حالا باید ازت بپرسم که....
کمی مکث کرد و با تفرت نگاهی کوتاه به نیلوفز انداخت و ادامه داد
_که این دختره ی هرزه تو خونه ی من،روتخت من و تو بغل همسر من چی میخواد؟
رفت سمت در اتاق و قبل از اینکه از اتاق خارج شه برگشت بمن نگاه کرد و با نفرت روشو برگردوند و درو بهم کوبید و رفت.من هنوز تو شوک بودم و نمیدونستم الان باید چیکار کنم
با تکونای نیلوفر خودمو جمو جور کردم و از روتخت هلش دادم که پرت شد پایین
_گمشو از خونه ی من بیرون زنیکه ی هرزه.دیگه نبینمت دور و برم
با تعجب زل زده بود بمن و بی وقفه گریه میکرد
_چه مرگته که آبغوره گرفتی؟؟ د تو اگه دختر خوبی بودی که با من نمیخوابیدی.خدا میدونه تا حالا با چن نفر دیگه هم بستر شدی.گورتو گم کن از خونه ی من بیرون
_سامان تو که خودت میدونی من دختر بودم.با من اینکارو نکن.
_خفه شو آشغال.دو دقیقه دیگه نبینمت اینجا
رفتم تو حموم وفکر کردم که باید چه غلطی بکنم تا فاطمه رو راضی کنم.اصلا چجوری پیداش کنم؟دارم دیوونه میشم.کاش اینکارو نمیکردم.اصلا چیشد که اینوقت روز اومد خونه این که تا عصر کلاس داشت.
وقتی اومدم بیرون نیلوفر رفته بود.لباسامو تنم کردم و ازخونه خارج شدم.باید تا شب پیداش کنم و التماسش کنم باهاش برگرده خونه.

همه هتلا و مسافرخونه هارو گشتم اما نبود.مشتو کوبیدم رو فرمون که صدای بوق کر کننده ی ماشینم تو خیابون خلوت شهر پیچید.
هرچی به موبایلش زنگ میزدم خاموش بود و این حال منو بدتر میکرد و منو بیشتر بهم میریخت
دوستیم جز نیلو نداشت که اونم..
جایی نبود که نگشته باشم
امیدوارم که فردا بره داشنگاه و بتونم برش گردونم خونه
پامو رو پدال گاز فشار دادم و با آخرین سرعت روندم سمت خونه

از زبان فاطمه:
درو به هم کوبیدم زیر دلم درد گرفته بود از خونه اومدم بیرون و زدم زیر گریه،زار میزدم
دیگه هیچ امیدی نداشتم
حالا باید چیکار کنم؟!؟کجا برم؟من که کسیو ندارم.ت این شهر،غریب و تنهام.
خدایا این چه بلایی بود،تازه بهش حس پیدا کرده بودم
اون پدر بچم بود چطور تونست اینکارو بکنه!خدایا من این بچه ی مظلومو چطوری بی پدر بزرگ کنم اخه؟؟
قاتل بابامه...خیانت کاره...دیگه بدتر از این چی میخواست باشه؟؟
از بس ناراحت شدم و گریه کردم شکمم درد گرفته بود دیگه داشت غیر تحمل میشد،هرجور بود خودمو رسوندم سر کوچه و تاکسی گرفتم
درد امونمو بریده بود و به خودم میپیچیدم
_کجا میرید خانوم؟؟انگار حالتون خوب نیست!!
_برو بیمارستان
_کدوم بیمارستان؟؟
_هرجا میری برو فقط سریع
باشه ای گفت و حرکت کرد اون راننده بیچاره هم هل شده بود و با سرعت داشت میروند و من هرلحظه دردم بیشتر میشد و جیغ میزدم.اما لبمو گاز میگرفتم که زیاد صدام بالانره
_خانوم حالتون خوبه؟؟
_نه ترخدا سریع تر برید

_باشه باشه

از فکر و درد داشتم از حال میرفتم،دیگه کمرم از این همه فشار زندگی داشت میشکست

بعد از 20دقیقه نگه داشت.تو ترافیک مونده بودیم.اگه یکم دیگه دیر میرسیدیم فکر کنم بچم تو ماشین متولد میشد

_اقا ترخدا بگو برانکارد بیارن.

بنده خدا هم ترسیده بود گفت.

_باشه خانوم

منم با اخرین توانم یه 10هزارتومانی درورردم از کیفم و گزاشتم رو صندلی

سریع پیاده شد و رفت

من با اون یه ذره جونی که ت تنم بود از ماشین پیاده شدم که چند تا پرستار اومدن سمتم و کمکم کردن رو برانکارد دراز بکشم بعدم حرکت کردن و بردنم داخل بیمارستان

بهشون گفتم

_هفت ماهو نیممه درد دارم،ترخدا کمک کنید

_باشه نگران نباشید خانوم

بردنم تو اتاقی که جز من مریضی نبود.بعد از جند ثانیه دکتر اومد و معاینم کرد

_متاسفانه کیسه آب پاره شده و هرچه سریعتر باید بچه رو بدنیا بیارید

رو ب من شد و گفت

_باباش کجاس باید رضایت بده چون تضمین نمیکنم بچتون سالم بدنیا بیاد.7 ماهشه و کار سختیه

_بابا نداره.تروخدا دکتر بچمو نجات بده.منو بکش ولی بچم نه.التماست میکنم دکتر.من رضایت میدم فقط نذارین چیزیش بشه

انگار دلش برام سوخت.یکم فکر کرد و رو به پرستار گفت

_ببریدش اتاق عمل،بهش سوزن فشار بزنید

دیگه نمیتونستم دردمو تحمل کنم.فقط جیغ میزدم و اسم خدارو صدا میزدم

دکتر مدام ازم میخواست تمام تلاشمو بکنم اما من کم اورده بودم

_ادامه بده

_دیگه نمیتونم،دارم میمیرم

_به خاطر بچت،تلاش کن.تو میتونی.زودباش
با اخرین رمغی ک تو تنم بود جیغ زدم
صدای گریه بچه تو گوشم پیچید و چشمام بسته شد و از هوش رفتم

وقتی چشمامو باز کردم دیدم پرستار داره سرم وصل میکنه بهم
چی شده یعنی؟؟صداشو شنیدم پس کجاس
رو ب پرستار شدم و گفتم
_بچم،دخترم کو؟؟؟
لبخندی زد و گفت
_اروم باش عزیزم بچت صحیح و سالم به دنیا اومد اما چون زود بدنیا اومده تو دستگاهه و باید بری تو اون بخش که بتونی ببینیش.
قلبم تند میزد و دیگه چیزی نفهمیدم سرمو از دستم کشیدم و از اتاق پرواز کردم به سمت بخش بچه هایی که زود بدنیا میومدن و تو دستگاه های مخصوص ازشون مراقبت میکردن
پرستاراهم پشت سرم میدویین و صدام میزدن و میگفتن که نباید از جام تکون بخورم
اما من نمیتونستم تحمل کنم من مادرم و باید میرفتم پیش بچم تا ببینم که سالمه
تا نمیدیدمش آروم نمیشدم.خدایا بچم چیزیش نشده باشه
رسیدم و پیداش کردم از دستبند کوچیکی که روی دستش بود
شیشه ی دستگاهی که توش بود و بوسیدم و مدام تو دلم قربون صدقش رفتم
از ذوق خندیدمو اشکام جاری شد
چقد خوشگل بود،پوست سفید چشمای درشت خاکستری که به مامانم رفته بود موهاشم که انقد بور بود معلوم نبودن بینیشم
باید میرفتم پیش مامانم نمیخام دیگه چشمم به سامان بیفته از هرچی مرده متنفرم
اما فعلا بچم باید بستری باشه و منم دست تنهام و هیچی از بچه داری بلد نیستم
پس باید زنگ بزنم تا مامانم بیا اینجا و به دادم برسه
رفتم پیش پرستار
_خانوم پرستار باید تلفن کنم

_باشه اینم تلفن.فقط زود برگرد تو اتاقت.برای من مسئولیت داره
_چشم
شماره موبایلی که خودم براش گرفته بودم تا باهام درتماس باشه رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده.....

_مامان؟؟خوبی قربونت برم؟
_خوبم دخترم.چرا صدات گرفتس؟!؟چیزی شده؟
_نه مامانم.ببین هل نشیا.ولی من بیمارستانم.انگاری نوه ات واسه بدنیا اومدن خیلی عجله داشت
_چی؟؟بدنیا اومده؟؟الهی مادربزرگ فداش بشه.خدایاشکرت....
_فقط مامان جون یه مشکلی هست
_چی دخترم؟بچه مشکلی داره؟
_نه مامان جان.خدانکنه.من یکم با سامان مشکل دارم و اون از چیزی خبر نداره.منم دست تنهام.میتونی بیای پیش من واسه یه مدت؟؟
_چرا دخترم؟چیشده؟
_حالا بیا برات میگم.نمیتونم زیاد حرف بزنم الان برات خانوم پرستار آدرسو میگه چون من درد داشتم نمیدونم کجام
ازش خدافظی کردم و گوشیو دادم پرستار تا آدرسو بهش بگه

داشتم فک میکردم که چه اسمی واسه دخترم بذارم!آخه سامان دوست داشت رویا باشه اگه دختر بود اما سامان که با من خیلی بد کرد،من چجوری اسم رویا رو بذارم واسش؟؟
اما نه.اون پدرشه و من به حرمت تمام روزای خوبی که باهاش داشتم تصمیم گرفتم اسم نوزاد هفت ماهمو بذارم رویا
مامانم تا بخواد برسه شب میشه و منم تنهام و نمیدونم چیکار کنم
عصابم از خودم خورد بود و دلم میخواست خودمو خفه کنم،با اون همه بدی ای که سامان بمن کرده بود دلم براش تنگ شده بود و دلم میخواست تو این لحظه های به یادموندنی کنارم باشه و مثل همیشه باهاش احساس خوشبختی کنم
گوشیمو روشن میکنم و سیل پیام و میس کال رو از سامان دارم

یکی یکی همرو میخونم که ناخوداگاه لبخند رو لبم میشینه که زود جاشو با یه اخم بین ابروهام عوض میکنه.
شاید اون وویس دروغ باشه
اما اون صحنه ی لعنتی چی!؟!؟اونو که با چشمای خودم دیدم
دستامو مشت کردم و کوبیدم روتخت که دستم درد گرفت و آخم رفت هوا
غمگین و بی کس خیره شده بودم به دیوار و تو افکار خودم غرق بودم که در باز شد و مردی چهارشونه با موهای بور و چشمای سبز و لبای قلوه ای اومد داخل و اون روپوش سفیدی که تنش بود نشون میداد که دکتره
مرد جذاب و مهربونی بود.زندگی خودمو دخترمو بهش مدیون بودم
_تموم شد؟!؟
نگاهمو دوختم به چشماش که دیدم داره با لبخند نگام میکنه
_چی؟!چی تموم شد؟!؟
_برانداز کردنتون!!مورد پسند واقع شدم
اخمی کردم و رومو برگردوندم که باصدای نسبتا بلندی خندید
_آقای محترم لازمه بدونین من اصلا به شما نگاه نمیکردم و این اعتماد به بنفس کاذبتون رو دقیقا از کجا اوردین؟؟
_ازهمون جایی که شما اوردین
بعدم خندید و وقتی دید من بی تفاوت بهش نگاه میکنم جدی شد
_شما اومدین اینجا خوش و بش کنین یا منو معاینه کنین آقای دکترررر
_بله خانوم همینطوره.خواستم بگم شما فردا مرخص میشین و میتونید برید
با ذوق نگاش کردم و گفتم
_میتونم رویا رو هم ببرم دیگه؟؟
_رویا کیه!!
_دخترم دیگه.تودستگاهه
_چه اسمه زیبایی مثل خودش زیباست.اما نه.کوچولوی شما باید پیش ما باشه که مشکلی براش پیش نیاد و من به شما قول میدم که ازش خوب مراقبت کنیم
قیافم آویزون شد و حالم گرفته شد

_خب نمیشه منم باهاش اینجا بمونم؟؟
بزور داشت جلوی خودشو میگرفت که از خنده منفجر نشه!اینو از صورت قرمزش فهمیدم
_خانوم شما از منم سالم تری که!به چه دلیل باید نگهتون دارم؟؟شما برو و با خیال راحت رویا کوچولو رو بسپار به ما.هروقتم خواستی میتونی بیای و بهش سر بزنی
_باشه
_شماهم بهتره استراحت کنید.کاری داشتید میتونین با زنگی که کنار تختتون هست پرستارهارو خبر کنید.با اجازه
_ممنون
از اتاق رفت بیرون و منم چشمامو بستم تا بلکه بتونم یکم بخوابم....

_دخترم؟نمیخوای بیدار شی؟؟من اومدم
آروم چشمامو باز کردم که چهره ی مادرمو دیدم که داره اشک شوق میریزه
_مامان جونممم
با احتیاط نیم خیز شدم و در آغوش کشیدمش
چند دقیقه تو همون حالت بودیم که مادرم رفت عقب
_دیدمش دخترتو،خیلی نازه ماشالا.شبیه بچگیای تو که نیست فکر کنم بیشتر شبیه سامان باشه!
با اسم سامان دوباره کاراش یادم اومد و سرمو انداختم پایین
_راستی دخترم چیشده؟؟برام تعریف کن ببینم

همه چیزو براش تعریف کردم البته بجز جریان اون صدایی که گوش داده بودم.فقط جریان نیلوفرو گفتم که هر لحظه که میگذشت صورتش قرمز تر میشد از عصبانیت
آخر سرم محکم زد تو صورتش
_خدا مرگم بده!آخه چرا؟؟
_نمیدونم.فقط لطفا بیا دربارش حرف نزنیم.فعلا باید یجایی رو پیداکنیم که سامان نتونه پیدامون کنه.....

خیلی تو فکر بودم،فردا مرخص میشدم و جایی نداشتم برای رفتن،به پولایی که برای خرید وسایل رویا از سامان گرفته بودم افتادم کیفمو برداشتم،نزدیک 300هزار تومان داشتم،75تومان که پول بیمارستان

میشه...بقیشم میرم تو مسافر خونه تا رویا از بیمارستان مرخص بشه بعد برمیگردم روستامون اونجا یه کاری میکنم...

مامان:دخترم راستی یه نفر اومد گفت که بابات وصیتنامه داره...

گفت که یه روز مشخص کن که بیام بخونم براتون

_بزار وقتی رفتیم روستا بگو بیاد

باشه ای گفت

پرستار اومد داخل اتاق و گفت

_خانم شیخی باید بیاین ب بچه شیر بدید

باشه ای گفتمو بلند شدم و با ذوق رفتم دنبال پرستار

رفتیم قسمت بچه ها

رفتیم بالا سر رویا

الهی قربونش برم چقد کوچولو بود از دستگاه درش اورد دآد دستم نمیتونستم بگیرمش اصلا

همش میترسیدم بیفته،بزور دهن کوچولوشو باز کرد پرستار هم کمکم میکرد

چقد موقع شیر خوردن مظلوم میشد...

شیرش دادم و برگشتم پیش مامانمو فردا که مرخص شدم رفتیم توی یه مسافر خونه البته دکتر گفت که روزی دو بار باید بیای و به رویا شیر بدی...

*****

از زبان میثم:

بعد از این که صدا رو به فاطمه دادم گوش کنه،ول کرد رفت خواستم بذم دنبالش اما نذفتم چون میدونم رفتار بدی میکنه...دیگه از فاطمه نا امید شده بودم،معلوم بود دیگه دوسم نداره...ولی تا از خودش نشنوم نمیتونم قبول کنم،فقط یه بار دیگه میرم ازش میپرسم...اگه حتی یه درصد دیدم هنوز نسبت ب من تمایل داره پا پس نمیکشم،اما اگه ببینم حسی نداره...باید ...باید بکشم کنار...با این فکر یه اشک ناخودآگاه اومد رو گونم،گوشیم زنگ خورد،اشکمو پاک کردم و نگاه گوشی کردم،اتوسا بود جواب دادم

_بله؟؟

_سلام عزیزم خوبی؟؟

_سلام،ممنون

_چ خبر چیکار میکنی
_هیچی...دراز کشیدم رو تختم
_چرا صدات گرفته؟؟
_نگرفته بله کارم داری؟؟
_دلم برات تنگ شده...میای بیرون ببینمت؟؟
_نه حس بیرون رفتن ندارم
_خب من میام خونتون مامانم هست؟؟
حوصلشو نداشتم بیاد اما اتوسا انقد خوب بود نمیتونستم بد باشم باهاش
_اره،خوش اومدی
مرسی ای گفت و قط کرد...

اصن حوصله آتوسا رو نداشتم.من دیگه طاقتم تموم شده بود و فاطمه رو میخواستم،اما اون چشماش کور شده و فقط اون مرده رو میبینه!!ای خدا همش تقصیر منه که اون کارو باهاش کردم
صورتم از شدت خشم قرمز شده بود و حس میکردم از مغزم داره دود بلند میشه،اون دیگه منو نمیخواست و باید بیخیالش میشدم؛اما مگه میتونستم؟!؟نه.بی شک دیوونه میشدم.رفتم توی حیاط تا یکم هوا بخورم
کنار باغچه نشستم و داشتم با خودم آهنگی رو زمزمه میکردم که فاطمه و من عاشقش بودیم

تو چشای تو یه جادوی خاصی هست.تو نگاه تو انگار یه احساسی هست،غم دنیارو فراموش میکنم وقتی به تو نگاه میکنم
تو همه ی عمر مثل تورو ندیدم!یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم،از دیدن تو سیر نمیشه چشم من؛به تو نگاه میکنمممم

_میثم!؟؟
_جونم؟؟
_درجریان هستی که؟؟
_منم خیلی دوست دارم عشقه من

وقتی که نزدیکم به تو انگار،دلم میلرزه هردفعه صدبارواسه ی حسی که بتو دارم،به تو نگاه میکنم.عزیزه جونم نامهربونم،گوشه ی چشمی به این دل خونم....

_میثم غلط کردمممم.تروخدا دیگه قلقلک ندههه تسلیمممم
_یه شرط داره هاااا
_قبولههههه فقط ولم کنننن
_بووووسو رد کن بیاددددد
_اوووومممم مااااچچچچ

آروم جونم بدون تو دیگه نمیتونم.بخدا خستس این دل خونم.بدون تو دیگه نمیتونم نمیتونم.....

همه ی خاطرات مثله یه فیلم از جلوی چشمام رد شد.حس کردم گونه هام خیس شده!دست کشیدم روشون که دیدم اشکام همینجوری دارن میریزن
عصبی اشکامو پاک کردم و چشمامو بستم که یه نفر دستاشو روی چشمام گذاشت و منم با غم اسمشو صدا زدم
_آتوسا
_جونم؟؟من اومدم
دستاشو برداشت و اومد کنارم نشست
_چرا اینجا نشستی میثم؟
_خواستم هوا بخورم.بریم داخل؟؟
_نه.منم میخوام هوا بخورم
_باشه پس خوبه
چند دقیقه سکوت بینمون حکم فرما بود که بازم آتوسا اون سکوت رو شسکت
_میثم چیزی شده؟؟خوب به نظر نمیرسی
_خوبم.یکم دلم گرفته
بدون اینکه چیزی بگه سرشو رو سینم گذاشتو چشماشو بست

منم موهاشو نوازش کردم و سعی کردم تمام توانمو به کار ببرم که زندگی جدیدیو شرکع کنم.زندگی ای که دیگه فاطمه توش جایی نداره.آتوسا دختر خوبی بود و ما میتونستیم باهم خوشبخت شیم

نیم ساعتی تو همون حالت بودیم که صدای نفسای منظم آتوسا نشون دهنده ی این بود که خوابش برده!

هرچی صداش زدم جواب نداد.منم بغلش کردم که ببرم بذارمش رو تخت تا بخوابه

خداروشکر مادرم خواب بود و از این صحنه تعجب نمیکرد و سرزنشم نمیکرد

آتوسا رو گذاشتم رو تخت و کنارش نشستم

بهش نگاه کردم که تکونی خورد و جهت مخالف من خوابید

منم رو کاناپه ی کنار تخت نشستم و اونقد فکرو خیال کردم که خوابم برد....

صب با موبایلم که داشت تو جیبم میلرزید از خواب پریدم

نگاهی بش انداختم!ای واییی امروز باید میرفتم واسه خرید شرکتم!!یادم رفته بود.سریع به آقای محبی مسیج زدم وه آتوسا پیشمه خودش یه کاریش بکنه.اونم قبول کرد.این خانواده خیلی بمن لطفا داشتن.باید بخاطر این همه خوبیاشون آتوسارو خوشبخت کنم........

رفتم کنارش روی تخت!لامصب هنوز خواب بود.تو دلم بهش خندیدم و رفتم لب تابمو اوردم و باندامو بهش وصل کردم.این موقع مامانم میرفت کلاس قرآن پس خونه نبود.صدا رو تا آخر زیاد کردم و بعدم play آتوسا مثل جن زده ها از جاش پرید و تو اتاق دور خودش میچرخید

منم دلمو از خنده گرفته بودم که وقتی به خودش اومد حرصی شد و افتاد دنبالم.....

از زبان سامان:

این چند روزی که گذشت مثل روح سرگردون تو خونه بودم و یا سیگار میکشیدم یا مست میکردم.نه حموم رفتم و نه اصلاح کردم؛ریشام دراومده بود و وضع افتضاحی داشتم

امروز یه جلسه با شرکت عموم داشتم که اون پسره ی یالغوزم هست(میثم)

بلند میشم و تلو تلو میخورم و میرم سمت حموم.آره خودشه!چرا تا حالا به ذهنم نرسیده بود!فاطمه جز من و اون پسره که کسیو تو این شهر نداره.وقتی از من ناامید شده حتما رفته پیش اون دیگه،باید میثم فاتحه خودشو بخونه اگه فاطمه پیشش باشه

رفتم تو حموم و اول دوش آب یخ گرفتم که مستی از سرم بپره.بعدم صورتمو اصلاح کردم و یه دوش گرفتم و اومدم بیرون

یه لیوان قهوه خوردم.مسواک زدم و کت و شلوار نوک مدادیمو پوشیدم،موهامو ژل زدم و دادم بالا و عطری که فاطمه عاشقش بود و همیشه بهم میگفت از این بزن رو به یاد فاطمه روی خودم خالی کردم و بعدم بوش کردم

دلم براش پر کشید

سوئیچ ماشین و موبایلمو برداشتم و رفتم سمت شرکت.میثم فقط دعا کن زنم پیشت نباشه

_سلام عمو خوبی؟؟این پسره امروز نیومده؟؟

_اسمش میثمه.یکم ادب داشته باش سامان!این چه سر و ریختیه واشه خودت ساختی تو پسر؟؟مگه نمیگفتی فاطمه فقط راهیه واسه انتقام و رسیدن تو به هدفت!حالا چته؟؟

از حال آشفتم همه چیزو فهمیده بود و منم نمیتونستم بهش دروغ بگم

_منم آدمم.احساس دارم بخدا.اون زنم بود،مادربچم.عاشقش شدم جوری که الان دارم دیوونه میشم بفهمم کجاس؟برم به پاش بیوفتم و برش گردونم خونمون

عمو سری از تاسف تکون داد و به سمت در اتاق رفت که بره بیرون.ثانیه ی آخر برگشت

_اون پسره تو اتاق جلسس.آبروریزی نکن و منتظرباش.جلسه تموم شه میایم همینجا

رفت و درو بست.منم رو مبل کنار میزش نشستم و با پام رو زمین ضربه میزدم و پامو تکون میدادم

عصابم خورد بود و نمیتونستم خودمو آروم کنم

دلم واسش خیلی تنگ شده بود.

بعد از دوساعت در باز شد و عموم و میثم اومدن داخل.با نفرت بهش خیره شدم و دیگه نفهمیدم چیکار میکنم.یقه کتشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار.اما اون خونسرد بمن نگاه میکرد که این منو جری تر میکرد

_بهم بگو فاطمه کجاست؟؟اون زنه منه.فهمیدی؟؟بگو کجاست؟

_هه.زن تو؟؟آخه بدبخت مگه تو لیاقت داری؟؟

_به تو ربطی نداره.بنال کجاست

_زنه توا.سراغشو از عشق سابقش میگیری

یه مشت زدم تو دماغش و چون یهویی بود پخش زمین شد

به سمتش رفتم که عموم جلو اومد و مارو از هم جدا کرد

محبی_میثم جان.پسرم اگه میدونی بگو.میدونی که سامان هم نگرانه
_نمیدونم آقای محبی.قسم میخورم.اصلا اگه میخواید بیاید بریم خونه ی من و اونجارو بگردید
اینجوری خوب میشد لاقل میتونستم دل خودمو آروم کنم که پیش این عوضی نیست
عموم به من نگاه کرد و به نشونه ی این که نظر تو چیه سرشو تکون داد
منم سرمو تکون دادم که یعنی باشه

پشت سر ماشینش حرکت کردیم سمت خونه ای که میدونستم فاطمه ی وفادار من اونجا نیست.اما میخواستم دل بی لیاقتمو آروم کنم.....

_خب آقا سامان راحت شدی حالا؟؟!هم خودتو کوچیک کردی هم بی دلیل اون پسره ی بدبختو کتک زدی.دیدی اونجا نبود؟
_عمو تروخدا سرزنش نکن که اصلا حال و حوصله ی خودمم ندارم
عموم که دید حالم خرابه چیزی نگفت
_عموجان شمارو در خونتون پیاده کنم یا شرکت؟؟
_شرکت.میخوام ماشینمو بردارم

عمومو درشرکت پیاده کردم و حرکت کردم سمت دانشگاه فاطمه.باید ببینم اصلا اونجا رفته یا نه
ماشینو پارک کردم و رفتم داخل دانشگاه

_خانوم حسینی سامان محبی هستم.همسرفاطمه شیخی.میخواستم بدونم چند روزه که دانشگاه نیومدن
زنه با تعجب نگام کرد!احتما پیش خودش میگفت اگه زنشه چطوریه که نمیدونه چند روزه نیومده
_خانوم میشه جواب منو بدید؟؟
_بله بله.بذارید چک کنم
بعد چند دقه که گذشت سرشو اورد بالا
_آقای محبی ایشون یک هفته ای میشه که نیومدن.لطفا بهشون اطلاع بدید که اگه هفته ی جدید رو هم نیان این ترم میوفتن
_مرسی.باشه حتما میگم

کل این شهرو زیر و رو کردم آخه کجاست؟!؟نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟!؟واایی نههه.حتی فکرشم دیوونم میکنه.ولی خب اینم یه احتماله و باید در نظر گرفت.از فردا همه ی بیمارستان ها رو هم میگردم.من باید پیداش کنم

سوار ماشین شدم و روندم سمت خونه

این دیگه اینجا چی میخواست؟!؟فقط همینو کم داشتم،بدبختیای زندگیم کامل شد

_نیلوفر تو اینجا چیکار داری؟؟

_سامان باید باهات حرف بزنم.تو نمیتونی منو پس بزنی.باید با من ازدواج کنی

_من؟باتو؟توهم زدی یا دیشب خواب دیدی؟؟

_سامان من دوست دارم تروخدا باهام اینجوری نکن.اون دختر داهاتی هم که دیگه رفت و الان فقط من و توییم.بیا یه شانس به هم بدیم

_یکبار دیگه، فقط یکبار دیگه فاطمه رو اونجوری صدا بزنی یه بلایی به سرت میارم که مرغایه هوا به حالت زار بزنن.خوب گوشاتو واکن دخترجون خوش ندارم بیار دیگه درخونم، دور و برم و هیچ جای دیگه چشمم بهت بیوفته روشنه!؟

با دادی که زدم به خودش لرزید و چند قدم عقب رفت

_واسه من اشک تمساح نریز نیلوفر.الانم از جلو چشمام گمشو تا یه بلایی سرت نیوردم

من کل زندگیم بخاطر نبود فاطمه بهم ریخته اینم هی میاد واسه من داستان میگه!انگار من مجبورش کردم بیاد باهام رابطه داشته باشه

عجب گیری کردمااا.

لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت.دل و دماغ هیچ کاریو نداشتم.خواب بهترین راه برای فراموشی بود

پتو رو روی خودم کشیدم و سعی کردم با فکر اینکه بزودی فاطمه رو پیدا میکنم و برش میگردونم خودم و آروم کنم و بخوابم....

داشت خوابم میبرد که گوشیم زنگ خورد.

_بله؟؟

@Caffetakroman

_سلام آقای محبی؟

_خودم هستم بفرمایید؟

_لطفا خودتونو کنترل کنید.چون مشخصات همسرتونو داده بودید به کلانتری ما پیگیر شدیم و الان یه زن که تو سرخونه توی بیمارستانه(..

) و مشخصات همسر شمارو داره رو پیدا کردیم

بدنم سست شد و دیگه هیچی نفهمیدم

گوشی از دستم افتاد و گوشام دیگه هیچی نشنید

یه تیشرت پوشیدم و با همون شلوار ورزشی ای که پام بود نشستم تو ماشین و حرکت کردم سمت بیمارستانی که گفته بود

خودمو رسوندم اونجا که دیدم جناب سرگرد و یه سرباز دم در وایسادن

به سمتشون رفتم

_کو؟؟کجاس؟تروخدا زودتر بریم پیشش

واسه یه مرد مثل من اشک ریختن سخت بود اما واقعا هیچ انرژی و توانی برای جلوگیری از ریختن اشکام نداشتم واسه همین یه قطره اشک روی گونم چکید

_لطفا با من بیاید تا راهنماییتون کنم

رفتیم سردخونه و من نمیتونستم اون پارچه لعنتی رو از روی صورتش بردارم.توانشو نداشتم

آخرسرم سرگرد به سربازه گفت خودش پارچه رو برداره......

اون پارچه رو کنار زد که من چشمامو بستم و حس کردم که نفسم بند اومده.وضعیت بدی بود و من توان مقابله باهاشو نداشتم

_آقای محبی میشه زودتر شناسایی کنید؟؟

با استرس چشمامو آروم باز کردم و سرمو بالا اوردم

به اون جسم بی روح چشم دوختم.همونجا نشستم و سجده ی شکر بجا اوردم.اون فاطمه ی من نبود،خدایا شکرت.کف زمین رو بوسیدم و دستامو به سمت آسمون بردم و خدارو چندین و چند بار توی دلم شکر کردم.سرگرد با تحسین نگام میکرد

از جام بلند شدم.از سرگرد تشکر کردم و حرکت کردم سمت خونه
باید لباسامو عوض کنم و برم بیمارستان های این اطراف رو هم بگردم شاید چیزی دستگیرم شد!

_خانوم یه چک کنید لطفا ببینید شخصی به اسم فاطمه ی شیخی اینجا پرونده داره یا نه
_لطفا چند لحظه اجازه بدید
بعد از چند دقه که توی کامپیوتر دنبال اسم فاطمه گشت به من نگاه کرد
_نه آقای محترم.همچین اسمی ثبت نشده
نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت.خیلی از بیمارستان هارو گشته بود اما....
_مرسی خانوم.روز خوش

ای خدا حالا من کجا رو بگردم!!!چه خاکی تو سرم بریزم.اخه یعنی اون کجا رفته؟؟
یه دفعه حرف نیلوفر یادم اومد که گفت اون دختر داهاتی ام که رفته.آره خودشه داهات!اون حتما رفته روستاشون
رفتم خونه تا وسایلمو جمع کنم و حرکت کنم سمت روستای فاطمه اینا

_اقا پسر صاحب این خونه کجاست؟میدونی؟
_اینجا یه پیرزن پیر میشینه.شما چه نسبتی باهاش داری؟
_من دامادش هستم.میدونی کجاست؟
_نه.چند روز پیش با یه چمدون توی دستش رفت و گفت هواسمون به خونش باشه
بخشکی شانس.همسایه جفتی خونه فاطمه اینا بود
حتما فاطمه یه خونه گرفته و به مادرش گفته بره پیشش که من نتونم پیداش کنم
از دست خودم کفری بودم
با اون خستگی که تو تنم بود برگشتم سمت خونه....

اونقد خسته بودم که تا رسیدم خونه خودمو پرت کردم رو مبل و بدون عوض کردن لباسام چشمام بستم و خوابم برد.....

از زبان فاطمه:
این چند روزو یه مسافرخونه مونده بودیم که پول کمی میگرفت
دیروز رفتم بیمارستان واز آقای نیکخواه(دکترم)خواهش کردم که بسپاره به پرستارا که اگه کسی اومد سراغمو گرفت بگن همچین کسی تو بیمارستانشون ثبت نشده
امروز باید میرفتم دیدن رویا
دلم براش خیلی تنگ شده بود.لباسامو تنم کردم و جوری که مامانم بیدار نشه از اتاق خارج شدم و یه تاکسی گرفتم و بهش گفتم بره سمت بیمارستان(....)
کرایه رو حساب کردم و خواستم پیاده شدم که سامانو دیدم که داره از بیمارستان میاد بیرون
سرمو خم کردم
_آقا حرکت کن.دنده عقب بگیر
_خانوم ممنوعه
_آقا پولش هرچی شد میدم فقط برو از اینجا
دنده عقب گرفت و پیچید توی یه کوچه
بعد از چند دقه بهش گفتم منو پیاده کنه بیمارستان
این چند وقت سامان مرتب کارت بانکیمو که بهم داده بود رو پر میکرد.اما من خ کم ازش خرج میکردم تا بلکه بتونم جایی رو اجاره کنم
_سلام دکتر،خوب هستید؟
_خوبم ممنون.همسرتون الان اینجا بودن
_بهش که نگفتید؟؟
_نه نگران نباشید
_ممنون دکتر
_خواهش میکنم
لبخند جذابی زد و ازم دور شد
منم رفتم اتاقی که رویا رو تو دستگاه گذاشته بودن
از پشت شیشه نگاش میکردم.اشک میریختم و قربون صدقش میرفتم
بچم بود و من مادر بودم،مادربودن حس شیرینیه

اشکامو پاک کردم و برگشتم و از بیمارستان خارج شدم
رفتم برای خونه کلی خرید کردم چون چیزی نبود که بخوریم.یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت مسافرخونه

_مامان گیر نده دیگه.رفتم دیدمش و اومدم.من خوبم باورکن.
_باشه باورکردم اما این خریدای به این سنگینی رو چرا اوردی؟؟
_مامان جون بیخیال دیگه.با تاکسی بودم.بیا یچیزی واسه ی شام درست کنیم که خیلی گشنمه
واسه ی شام ماکارونی درست کردم با سالاد و دوغم کنارش گذاشتم روی سفره
ماکارونیش قرمز بود و به آدم چشمک میزد
شام رو خوردیم که مامانم گفت چون تو خسته شدی من خودم ظرفا رو میشورم.منم قبول کردم و رفتم توی اتاقم
بعد از چند روز دوباره گوشیمو روشن کردم و بازم سیل پیام رو از سامان دریافت کردم!
هووووففف.اینجوری نمیشه!تا کی من میتونم فرار کنم مگه؟؟؟
باید با خودم کنار بیام و برم باهاش قرار بذارم
باید توافقی جدا شیم و هرکی بره پی زندگی خودش
گوشی رو خاموش کردم و چشمامو بستم و از زور خستگی نفهمیدم کی خوابم برد....

از زبان فاطمه:
الان چند روزی میشه که رویا رو مرخص کردن و منم با مامانم اومدم روستا.به مامانم گفتن که یه مرده اومده سراغشو گرفته و گفته دامادشه. سامان تا اینجاهم اومده بود!!؟؟
خب پس مطمعنا دوباره نمیومد
(میریم فلش بک وقتی که فاطمه واسه خدافظی رفته پیش میثم)
_میثم حق با تو بود.مرسی که همه حقایقوبمن نشون دادی.
_کاری نکردم.فاطمه شاید باورت نشه اما منم دیگه از این کش مکش ها خسته شدم.تو الان بچه داری و زن سامانی و منم نامزد دارم.اون خانواده خیلی بمن خوبی کردن و میخوام خوبیاشونو جبران کنم با خوشبخت کردن آتوسا
لبخند ملیحی زدم و سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

_کار درستی میکنی میثم.تو حق داری که خوشبخت بشی و یه زندگیه خوب تشکیل بدی

غمگین چشماشو بست و نفس عمیقی کشید

_راستش منم دارم برمیگردم روستا و قصد دارم از سامان جدا شم.خواستم حلال کنی و برام دعا کنی

_تو همیشه بهترین کارو انجام میدی.انشاالله

که هرچی به صلاحته برات اتفاق بیوفته

_ممنون میثم

_فاطمه؟

_بله!؟

_میشه به عنوان یه دوست روت حساب کنم؟؟

_معلومه که میتونی.من دیگه باید برم.امروز رویا مرخص میشه و باید برای فردا که میخوایم بریم روستا کارامو انجام بدم و آماده باشم

_باشه.ماشین دارم.بریم برسونمت

_نه.خودم برم راحتترم

اون رفت و منم یه آژانس گرفتم و رفتم بیمارستان

_دختر نازم.قربون چشمات برم الهی.داریم میریم خونه مامانی

لباساشو تنش کردم و با عشق تو بغل کشیدمش و بوش کردم.سرشو بوسیدم و داشتم واسش شعر میخوندم که با صدای سرفه ای که یکی از پشت سر کرد به سمتش برگشتم

دکتر نیکخواه بود که داشت با خنده به من نگاه میکرد

_خیلی مادر خوبی هستید.عشق مادرانتون پاک و خالصه.خوشبحال رویا

_خب همه ی ماماناا همینجورین دیگه

چشماش رنگ غم گرفت و روشو برگردوند

_نه.همه اینجوری نیستن.بیاید اتاق من برای معاینه ی رویا که برگه ی ترخیصشم بهتون بدم

وا!چرا ناراحت شد؟حتما با مامانش مشکل داشته!بمن چه اصلا

به سمت اتاق دکتر رفتم و رویا رو دستش دادم که معاینش کنه

چند دقیقه رویارو تو بغلش نگه داشت و با عشق بهش نگاه میکرد!انگار بچه هارو خیلی دوست داشت!

_انگار به بچه ها علاقه دارید!؟اگه اینجوریه چرا ازدواج نمیکنید؟
_همسرم و بچه ی نوزادم تو تصادف فوت شدن
_اوه!متاسفم.نمیخواستم ناراحتتون کنم ببخشید
_مشکلی نیست
مشغول معاینه ی رویا شد و سلامتیشو تایید کرد
بعدم برگه ترخیصشو داد و منم حرکت کردم سمت خونه اجاره ای که مثل قوطی کبریت بود و این چند ماهو اونجا مونده بودم
تو این چند ماه اتفاق خاصی نیوفتاد و منم دانشگاهو ول کردم و تصمیم گرفتم همه ی وقتمو واسه رویا بذارم که هم واسش پدر باشم هم مادر که جای خالی پدرشو احساس نکنه

_قربونت برم نوه ی خوشگلم.دورت بگرم الهی
مامانم از وقتی رسیدم رویارو بغل گرفته و قربون صدقش میره و منم با محبت بهش نگاه میکنم و با لبخند جواب همه ی علاقش به منو دخترمو میدم
این چند ماه خیلی بهم کمک کرده بود و من ازش ممنون بودم که کنارم بود
بخاطر اون تونستم روحیمو از نو بسازم و به زندگی عادیم برگردم و فقط به دخترم فکر کنم

_ناهار آمادس مامان.
_باشه رویا هم خوابید.میذارمش سرجاش و میام
ناهار قرمه سبزی درست کرده بودم
سفره رو چیدم و غذا رو کشیدم تو ظرف
_مامان بعد از ناهار وسایلو جمع کن که فردا برگردیم روستا.اجاره ی این خونه سنگینه و منم دیگه نمیتونم تو این شهر بمونم
چند وقتیو اونجا بمونیم تا ببینیم چی میشه
_باشه دخترم
دوست داشتم رویا توی شهر بزرگ بشه و اجتماعی بشه واسه همین مدت زیادی تو روستا نمیموندم

ظرفارو شستم و رفتم رویا که داشت گریه میکرد و بغل گرفتم و براش لالایی خوندم و شیر بهش دادم

وقتی خوابید منم کنارش دراز کشیدم و انقدر خاطرات رو مرور کردم که چشمام بسته شد و خوابم برد.....

همه ی وسایلو جمع کردم و گذاشتم تو تاکسی.رویا هم دست مامانم بود
رسیدیم ترمینال و من کل مسیرو خواب بودم چون رویا اصلا نذاشت من شبو بخوابم

_خانوم شیخی ببخشید میشه یه لحظه بیاید
مامانم رویا رو دست من داد و رفت پیش اون پسره
از همون اول این علاف بود تو کوچه و فضول محل بود
مامانم اومد سمتم اما استرس داشت و انگشتای دستشو توی دست دیگش حلقه کرده بود و سعی داشت یچیزیو بمن بگه!
_مامان اون پسره چی میخواست؟؟
_اممم فاطمه دخترم آروم باش خب؟؟
_مامان بگو جون به لبم کردی.کسی طوریش شده؟
_نه عزیزم.فقط اون اومده بوده اینجا دنبال تو
_سامان؟؟؟
_آره
لبشو به دندون گرفت و سرشو انداخت پائین.نمیخواستم مامانم استرس داشته باشه و ناراحت باشه.
_مامان تو چرا ناراحتی.بریم داخل تو کوچه خوبیت نداره
چون مامانم دیسک داشت و نمیتونست چیز سنگین بلند کنه من خودم چمدون هارو بردم داخل و رویا هم دادم به مامانم.اونم انقد خسته بود که مثل فرشته ها خوابش برده بود بچم
دورش بگردم.
سامان چه رویی داشت!!با دوستم تو خونه ب خودم رو تختم......
واقعا با چه رویی دنبالم میگرده و میخواد ببخشمش!!
وای خدا دارم دیوونه میشم.
دیگه عقلم به جایی قد نمیده

این چند روزی که اومدم روستا همه ی خاطرات این چند وقتو مرور میکنم و جایی وسط آسمون و هوا گیر کردم و نمیدونم به حرف قلبم گوش کنم یا عقلم؟؟

خدایا یه راهی نشونم بده.....

از نگاه ها و کنایه های همسایه ها هم خسته شده بودم

هربار گوشیمو روشن میکردم سامان ول کن نبود

بی وقفه زنگ میزد و اس ام اس میفرستاد.منم مجبور میشدم دوباره گوشیمو خاموش کنم

با این وضعیتی که من توی روستا داشتم و مردم دربارم حرف میزدن نمیشد اینجا بمونم

تصمیم گرفتم برگردم شهر و تویه یه فرصت مناسب با سامان حرف بزنم و ازش بخوام که توافقی جداشیم

رویا رو هم قایم میکنم و بهش میگم دور از جون زبونم لال بخاطر شوک عصبی مرده و اون باعث مرگ بچه ی خودشه.....

اینحوری اونم عذاب میکشید

من بهش اعتماد کردم اما اون منو بازی داد و غرورمو لح کرد

ساک هارو باز کردم و لباسارو چیدم

رویارو خوابوندم و رفتم پیش مامانم نشستم

_فاطمه؟

_جانم مامان؟

_دخترم چرا به شوهرت یه شانس دیگه نمیدی؟فک نمیکنی شاید تو کم کاری کردی؟

_مامان جان تو دیگه اینحوری نگو که جیگرمو آتیش میزنی.من واسش کم گذاشتم مگه؟؟

_خب دخترم راست میگم.چرا بهش یه شانس دیگه نمیدی؟

_مامان لطفا این بحثو تموم کن

از جام بلند شدم و به اشکام اجازه ی ریختن ندادم و درو بهم کوبیدم که رویا از خواب پرید و صدای گریش جیگرمو آتیش زد

اصلا هواسم به عزیز دردونم نبود

آرومش کردم و انقد تکونش دادم که خوابید

اینجوری نمیشد

باید برمیگشتیم شهر.فردا با مامانم حرف میزدم و نظر اونم میپرسیدم.ولی اون انقدر خوب بود من هرچی میگفتم بهم اطمینان داشت و بخاطر من همه کاری میکرد
تشکمو کنار تشک رویا پهن کردم و بازم رفتم تو خیال
رویا چی میشد؟بی سرپرست و یتیم باید بزرگش میکردم؟؟یعنی میتونستم به سامان یه شانس دوباره بدم؟
نمیدونم خدایا!!!!!!
کمکم کن
افکار مزاحم مغزمو پس زدم و چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.....

صب با صدای گریه ی رویا از خواب پریدم و آرومش کردم
خواستم برم بیرون تا باماما‌نم صحبت کنم که صدای حرف زدنش مانع من شد
یکم از درو آروم باز کردم و بهش گوش دادم
انگار داشت با میثم حرف میزد و سعی داشت یچیزیو بهش بفهمونه!انگار اونم هی داشت اصرار میکرد!هووووففف
یه لحظه آرامش ندارم
یعنی چیشده باز
از بقیه ی حرفاشون سردر نیوردم و درو بستم
بعد از نیم ساعت از اتاق رفتم بیرون
_سلام مامان.صبح بخیر
_سلام دخترم.صب توام بخیر
_مامان با کی صحبت میکردی؟؟
_دخترم میثم بود.اول صبحی زنگ زده میگه میخواد با تو صحبت کنه و یکار خیلی ضروری باهات داره.منم گفتم خوابه و وقتی بیدار شد میگم زنگ بزنه.چیکارت داره دخترم!؟
_مامان من از کجا بدونم آخه؟!یکم دیگه زنگ میزنم ببینم چیکار داشته
_باشه

شمارشو گرفتم و بعد از دوتا بوق جواب داد

_سلام فاطمه خوبی؟؟

_سلام.خوبم.چیزی شده؟؟

_آره.میتونی بیای اینجا؟؟

_چرا؟چیشده مگه؟

_قاتل پدرت دستگیر شده.پاشو بیا

سامانو میگفت؟؟؟اما اون قضیه که تموم شده بود!

_میثم میشه بیشتر توضیح بدی؟؟؟

_فاطمه از پشت تلفن نمیشه.فقط زود خودتو برسون

حالا به مامانم چجوری بگم؟؟اصلا جی بهش بگم؟

بگم کسی که میخوای برگردم باهاش و ببخشمش شوهرتو کشته؟اون منو یتیم کرده؟مامانم دووم نمیورد

پس تصمیم گرفتم فعلا بهش نگم و بذارم همینجا بمونه

_مامان

داشت ظرف میشست که با صدای من برگشت سمتم

_بله؟؟چیشده بود؟چیکارت داشت؟

_هیچی کار خاصی نداشت.بهش سپرده بودم اگه یه خونه ی خوب و ارزون پیدا کرد بهم خبر بده واسه همین زنگ زده بود

_آها.حالا میخوای برگردی شهر؟؟

_آره مامان جونم.این چند وقتم تورو خیلی اذیت کردم و بهت زحمت دادم

_رحمتی دخترم.اما من نگرانتم.تو با بچت تو یه شهر غریب؟؟

_ما تنها نیستیم مامان.خدا با من و بچمه

مامانم حرفمو تایید کرد و چهره ی غمگینشو از من پنهون کرد که بیشتر از این اذیت نشم

_حالا کی میخوای بری دخترم؟

_همین امروز

_چرا انقد زود؟؟

_رفتنی باید بره دیگه.دیر و زود نداره که فدات شم
اما بهت سر میزنم و نمیذارم تنها باشی.خودت نمیخوای باهام بیای وگرنه من که از خدامه
_آره دخترم.اینجا راحتترم
_باشه پس من برم وسایلو جمع کنم
مامانم رویا رو بغل گرفته بود و ازش دل نمیکند
با گریه از هم جداشدیم و بازم من رفتم شهر و بازم بدبختی ....

میثم واسم یه خونه گرفته بود و من ازش ممنون بودم چون نمیتونستم با این بچه ی نوزادم توی این شهر غریب آواره ی کوچه و خیابونا شم و دنبال خونه بگردم
خودش گفت میاد دنبالم تا منو برسونه
چون من آدرسو بلد نبودم و کلیدارو هم نداشتم

_سلام فاطمه خوبی؟رسیدن به خیر
_سلام.ممنونم.
رویا گریه کرد که توجه میثم بهش جلب شد
_دخترته؟؟ماشاالله
_آره اسمشم رویاست
_خیلی خوشگله.میشه بغلش کنم؟
_آره که میشه
رویا رو دستش دادم.پدر بودن خیلی بهش میومد

_درو باز کرد و با دست به داخل اشاره کرد
_اینم خونه ی شما فاطمه خانوم
با دیدن خونه چشمام گرد و شد و با چشمای از حدقه بیرون زده ذل زدم به اطرافم
یه خونه ی بزرگ با تمام وسایل خونه.همه جیز کامل بود و هیچ چیزی کم نداشت
دیوارا رنگ شیری داشتن و مبلا هم از رنگ شکلاتی بودن و یه قالیچه ی کوچیک مربعی که ترکیبی از شیری و شکلاتی بود دیزاین پذیرایی رو کامل کرده بود

یه بوفه ی خیلی بزرگ که از ظرفای گرون پر شده بود هم گوشه ی سالن پذیرایی بود
خونه شیک و زیبا بود اما در عین حال ساده
اما من پول همچین خونه ی بزرگی رو نداشتم که بهش بدم!!
به سمتش برگشتم تا اعتراض کنم که انگار فهمید قصدم چیه و انگشتشو به نشونه ی سکوت بالا اورد و روی لباش گذاشت
_فاطمه اینو به عنوان قرض دادم و قول میدم تا قرون آخرشو ازت پس بگیرم فعلا تو و رویا مهم هستین
_ممنونم ازت.حتما جبران میکنم
_تو جبران کردی فاطمه.تو با خوبیات و وفاداریت و عشقت به من جبران کردی.بیخیال اینا مال گذشته هاست.میدونم خسته ای.منم دیگه تنهات میذارم.اما ساعت 7 میام دنبالت تا باهم بریم کلانتری
_باشه.بازم ممنون
_خواهش میشه
پشت سرش حرکت کردم تا بدرقه اش کنم
خداقظی کرد و رفت و منم رویا رو بغل کردم تا توی اتاق بخوابونم و خودم بقیه ی خونه رو وارسی کنم
یه اتاق بود که روی درش یه عروسک آویزون شده بود!
در اتاقو باز کردم و داخل شدم
یه اتاق که دیواراش آبی آسمونی بود و یه تخت چوبی سفید که مال نوزاد بود وسط اتاق بود
یه مبل صورتی رنگ هم کنار تخت نوزاد بود
اتاق پر از عروسک بود و یه کمد که چند تا لباس نوزاد هم توش آویزون بود
رویا رو روی تختش خوابوندم و رفتم سمت اتاق آخر که اتاق خواب خودم بود
درشو باز کردم دیوارای این اتاق رنگ بنفش داشت و سرویس خواب کاملی که توی اتاق بود هم از رنگ بنفش بود!رنگ مورد علاقه ی من...

یخچال پر بود از انواع میوه.خوراکی.همه چی توش بود
منم که از گرسنگی ضعف کرده بودم یه املت درست کردم و نوش جان کردم
سرمم خیلی درد میکرد. چایی درست کردم و خوردم تا بلکه یکم دردمو تسکین بده
ظرفا رو شستم و رفتم اتاق رویا که اگه بیدار شد کنارش باشم

رو مبل کنار تختش نشستم اما از زور خستگی بعد از چند لحظه چشمام یواش یواش سنگین شد و پلکام روی هم افتاد.......

_سامان تروخدا ولم کن.مگه چه بدی ای بهت کردم که با من اینکارو میکنی؟تروخدا منو نزن
سامان با کمربند افتاده بود به جون من و ضربه های محکمش نفسمو بند اورده بود
درد تو تموم تنم پیچیده بود و من دندونامو روی لبام فشار میدادم که درد کمتریو حس کنم
اون منو میزد و قهقه های پی در پیش حال آدمو بهم میزد
اونقد منو زد که مزه ی تلخ خون تو دهنم پیچید و خون بالا اوردم
یدفعه سامان شبیه هیولای وحشتناک و چندشی شد و به سمتم اومد
انقدر ترسیدم که جیغ زدم و از خواب پریدم
رو پیشونیم عرق سردی نشسته بود و به خودم میلرزیدم
از روی عسلی کنار تخت که پارچ آبو روش گذاشته بودم
یه لیوان آب خوردم تا آروم شدم
رویاهم با صدای جیغ من از خواب پریده بود و از موقعی که بیدار شدم داشت گریه میکرد
رفتم بغلش کردم و شیرشو دادم که دیدم یه بویه بدی میده
_آخ آخ مامانی خرابکاری کردی؟؟ الان تمیزت میکنم
پوشکشو عوض کردم و گذاشتمش رو پاهام و تکونش میدادم که بخوابه
ساعت 5 عصر بود و باید آماده میشدم.رویا رو گذاشتم توی تختش و رفتم حموم که دوش بگیرم
یه دوش 5 دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون
خداروشکر رویا هنوز خواب بود و من با خیال راحت میتونستم آماده بشم.
یه مانتوی آبی فیروزه ای پوشیدم با شلوار سفید
یه مقنعه مشکی هم سرم کردم
یه خط چشم باریک کشیدم و یه رژ صورتی مات روی لبام زدم
چادرم هم برداشتم که اگه گیر دادن سرم کنم
لباسای رویارو هم تنش کردم و حسابی پتو رو دورش پیچوندم که سرما نخوره
خواستم کفشامو بپوشم که صدای آیفون بلند شد

میثم بود.چون داشتم میرفتم بیرون درو باز نکردم
کفشامو پام کردم و در خونه رو قفل کردم

_سلام.خیلی منتظر شدی؟
_نه تازه اومدم.سوارشو بریم که دیر شد
تو ماشین نشستم و اونم حرکت کرد سمت کلانتری
_باید چادر سرم کنم؟
_نه نیازی نیست

وقتی وارد شدیم با دیدن آدمایی که اونجا بودن و هرکدومشون دستبند به دست بودن و داد و بیداد میکردن حالم گرفته شد
اینجا چجور جاییه دیگه!پشت در یه اتاق منتظر بودیم که بهمون اجازه بدن بریم داخل
با صدای سرباز که فامیل میثمو صدا میزد به سمتش برگشتم که گفت میتونیم بریم داخل
اول میثم رفت و منم پشت سرش حرکت کردم که با دیدن فردی که توی اتاق بود خشکم زد و رویا رو تو بغلم فشار دادم و یه قدم به عقب برداشتم.....

از ترس داشتم میلرزیدم.کف دستام عرق کرده بود و تند تند نفس میکشیدم
سامان با دیدن بچه ی توی بغلم تعجب کرد
اون اینجا چی میخواست؟؟واااییی نه رویا رو هم دید.دیگه امکان نداره بیخیال من بشه.اگه بخواد بچمو ازم بگیره چی؟؟
خواستم برم بیرون که دستم کشیده شد
برگشتم که با صورت غمگین و پشیمون سامان روبرو شدم.رومو ازش گرفتم و دستمو از توی دستش کشیدم بیرون
_فاطمه تروخدا اینجوری نکن.بذار برات توضیح بدم.
_چیو توضیح بدی ها؟؟اینجا چی میخوای؟من دیگه نمیخوامت.بهتره به فکر طلاق باشی
_چی؟من دوست دارم.اینکارونکن پس بچمون چی میشه؟
_اونو من خودم میتونم به تنهایی بزرگ کنم

میثم:فاطمه بشین تا برات توضیح بدم
سامان به خاطر اینکه دوستت داشته مدارکی رو جمع کرده که نشون میده پدرش گناهکاره و خودشم هیچ وخالتی تو مرگ پدرت نداشته.اونا رو اورده به کلانتری داده و الانم پدرش توی بازداشگاه هستش
با چشمای از حدقه بیرون اومده به سامان نگاه کردم که سرشو انداخت پائین
واقعا بخاطره من پدرشو معرفی کرده بود کلانتری؟من چجوری اینو باور کنم آخه؟
فکرمو به زبون اوردم
_مگه میشه کسی پدر خودشو لو بده آخه؟منو دست انداختین؟
سامان:من تحقیق کردم و فهمیدم که پدر تو توی گذشته و جریاناتی که پیش اومده مقصر نیست
منم به پدرم گفتم اما قبول نکرد و به قتل رسوندش.نتونستم ببینم یه آدم بیگناه کشته شده اونم بی دلیل
رویا گریه کرد که سامان به طرفم اومد و خواست بغلش کنه که بیشتر به خودم فشارش دادم و تکونش دادم و سعی میکردم آرومش کنم
_من نمیخوام الان هیچ حرفی بزنم.من دیگه میرم
سامان اومد دنبالم و هرچی خواست باهام حرف بزنه بهش محل نذاشتم و سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو دادم
کلافه بودم و نمیدونستم با این وضعیت چجوری کنار بیام
کرایه رو حساب کردم و وارد خونه شدم.....
سرم تو مرز ترکیدن بود و با وجود اون 5 تا قرص مسکنی که خوردم آروم نشده بود
نمیدونستم چیکار کنم
تو راه سختی قرار گرفته بودم و نمیتونستم واسه زندگیم تصمیم بگیرم
ولی این کار سامان قابل تحسین بود و میتونست یه امتیاز باشه واسه اینکه بتونم ببخشمش
رویا مدام گریه میکرد و من نمیتونستم آرومش کنم
بغلش که کردم جیغ زدم از ترس
صورتش داغ بود و تب شدید داشت و از تب صورتش قرمز شده بود
من مدام گریه میکردم و نمیدونستم باید توی این وضعیت چه کاری انجام بدم!!
مدام طول و عرض اتاقو متر میکردم و رویا رو تو بغلم تکون میدادم
اونم هرلحظه شدت گریه هاش شدید تر میشد

باید ببرمش بیمارستان
لباسامو پوشیدم و رویا رو بغل کردم و همین که در خونه رو باز کردم......

همین ک درو باز کردم و سرمو اوردم بالا دیدم سامان دستش بالا بود نزدیک زنگ ایفون
اونم یهو نگاهش ب من افتاد و تعجب کرد
داشتم شاخ در میوردم اخه از کجا خونرو یاد گرفت
با عصبانیت گفتم
_اینجا چی کار میکنی؟؟؟
_ فاطمه ترخدا،باید باهم حرف بزنیم
_منو تو هیچ،حرفی نداریم باهم سامان،همه چی تموم شد...همه چی...
درو بستم و با خشم چشمامو ازش گرفتم و حرکت کردم که برم سر نبش ک تاکسیی بگیرم
اومد پشت سرم
_فاطمه،یه لحظه وایسا
به حرفش گوش ندادم و راهمو ادامه دادم
_فاطمه،ترخدا وایسا
یکم ساکت موند بد با داد گفت
_بابا من دوستت دارم
سر جام ایستادم برگشتم سمتشو تو چشماش نگاه کردم،یه پوزخند زدم و سرمو از روی تاسف تکون دادم رفتم سمتش،همینجوری زل زده بودم تو چشماش
_دوسم داری؟ اصلا میدونی دوست داشتن یعنی چی؟ تو منو دوست داری؟ اگه دوسم داشتی پس چرا بابامو ازم گرفتی،اگه دوسم داشتی چرا بازیم دادی،(بعد با دادو گریه گفتم)اگه دوسم داشتی چرا با دوستم همخواب شدی؟؟؟؟
من ب خاطر تو از عشقم گذشتم ،داشتم میثم رو با توه هوس باز فراموش میکردم،چرا؟حداقل فقط بگو چرا بهم خیانت کردی؟؟؟مگه من چی کم داشتم؟؟چی کم گذاشتم برات؟؟ها؟؟ چرا ساکتی؟؟هه...دوسم داری؟اسم این کلمه مقدسو رو زبونت نیار،این کلمه لیاقت میخاد...که تو نداری...
تمام این مدت با غم تو چشمام نگاه میکرد،یه قطره اشک از چشماش اومد که تعجب کردم

_فاطمه...بزار برات توضیح بدم...خواهش میکنم
تا میخاستم نرم بشم باز صحنه نیلوفرو خودش میاد جلو چشمام که چطور روی تخت تو بغل هم بودن،دوباره اخم نشست روی پیشونیم
_از اینجا برو...
دوباره گریه ی رویا درومد
تازه یادم افتاد بهش بزگشتمو با عجله داشتم میرفتم ک سامان گفت
_بچه چرا گریه میکنه
_تب داره
رسیدم سر کوچه اما تاکسی نبود خدایا داشتم دیوونه میشدم،اگه تشنج کنه چی؟
خیلی داغ بود داشت اشکم در میومد که سامان با ماشین اومد ایستاد کنارم
_بیا سوار شو
_من سوار ماشین تو نمیشم
با عصبانیت پیاده شد و بازوم رو گرفت و گفت
_لجبازیو بزار کنار و سوار شو ،اگه بچم چیزیش بشه همش تقصیر لجبازیاته
چاره ای نداشتم ب جز این که قبول کنم چون بزای رویا هم بد میشد،بازوم رو از دستش در اوردم و سوار شدم،رویا همینطور گریه میکرد
سامان سوار شد و پاشو گذاشت رو گاز
هی رویارو تو بغلم تکون میدادم،گریش بند نمیوند
_شششش اروم باش مامان،اروم باش نفسم الان میرسیم بیمارستان
سامان هی با نگرانی بر میگشت نگاش میکرد
رسیدیم دم بیمارستان از ماشین پیاده شدم و با عجله رفتم سمت اورژانس سامان هم پشت سرم میومد داشتم میرفتم سمت پرستار ک دیدم رویا داره تو بغلم میلرزه
وای خدا با جیغ گفتم
_پرستاااار تترررخدااا بچم تشنج کرده
با عجله اومد سمتم و بچرو گرفت ازم،بردش تو اتاق
وای خدا نشستم رو زمین

_وای خدا
همینجور گ یه میکردم
سامان اومد دستمو گرفتو بلندم کرد
_چی شد فاطمه؟؟؟ تشنج کرد
نمیتونستم حرف بزنم با گریه سرمو تکون دادم
_اخه چطور حالش ک خوب بود
با گریه_نمی...دونم،داشتم...میرفتم،سمت پرستار،یهو تو دستام....شروع کرد لرزیدن
گریم بدتر شد،نشوندم رو صندلی
_اروم باش،بگیر بشین...
_اگه چیزیش بشه من میمیرم
_چیزیش نمیشه...

پرستارا دوییدن سمت اتاقی که رویا توش بود و منم خواستم برم داخل که درو بستن و اجازه ی ورود ندادن بهم
اشکام امون نمیدادن و همینجوری میریختن پائین.خدایا جیگر گوشمو دست تو سپردم خودت کمکم کن بچم خوب شه
زجه میزدم و به دیوار مشت میزدم که سامان به دستم اومد
الان به یه دلگرمی احتیاج داشتم و هیچ چیز دیگه ای مهم نبود
خودمو پرت کردم تو بغل سامان که محکم منو تو بغلش فشار داد و سرمو بوسید
بهم دلداری میداد و با حرفاش منو اروم میکرد
پرستارا دستگاه شوک رو بردن تو اتاق و من با دیدن این صحنه چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

_بالاخره بیدار شدی فاطمه؟
جلوی دیدم تار بود و فقط صدای سامان به گوشم میرسید
_بچم.بچم کجاست؟
_نگران نباش.حالش خوبه و یکم دیگه مرخص میشه

_نه من باید ببینمش

خواستم سرم رو از دستش بکشم که مانعم شد و نذاشت از رو تخت بلند شم

_بخواب فاطمه.باید سرمت تموم شه.قول میدم خودم ببرمت پیش رویا

سامانو قبول داشتم پس منتظر بودم تا این سرم لعنتی تموم میشه

هر قطرش که وارد رگام میشد جونمو میگرفت

جون دادم که اون سرم تموم شه

رویا رو بغل گرفتم و بوسیدمش

تو بغلم فشارش دادم و اشکام سرازیر شد

خدایا شکرت

چند بار با صدای بلند گفتم خدایا شکرت.میخواستم همون موقع از اونجا برم و دیگه هیچوقت برنگردم به اون بیمارستان لعنتی

_سامان میشه منو برسونی خونه؟؟

_اینم سواله؟؟معلومه که میشه.بده من رویا رو میارم

_نه میخوام پیش خودم باشه

ساک رویا رو دستش گرفت و من جلو حرکت کردم و اونم بهم رسید و کنار هم قدم بر میداشتیم

نشستم توی ماشین که سامان حرکت کرد.سکوت بینمون حکم فرما بود و هیچکدوممون قصد نداشتیم بشکنیمش

سعی کردم دست از لجبازی بردارم و بخاطر دخترم یه قدمی رو بردارم

_سامان ازت ممنونم.اگه امشب نبودی نمیدونم چه بلایی سر بچم میود

_اولا که بچم نه و بچمون.بعدم وظیفمه.شما تنها داراییه منید.جون منید.تو چه بخوای چه نخوای من ازت نمیگذرم فاطمه

چیزی نگفتم و به صورت ماهه دخترم که بخاطر تکونای ماشین خوابیده بود خیره شدم و آیه الکرسی و براش خوندم و فوت کردم تو صورتش تا ازش محافظ کنه اون دعا

_فاطمه؟

فقط ایستادم اما به سمتش برنگشتم

_فاطمه من با تمام جونم شمارو دوست دارم و اینم بدون که نمیتونی از من خلاص شی
من همه ی اشتباهاتمو گردن میگیرم و تلاش میکنم که جبران کنم براتون.
بخاطر بچمونم که شده بیا بهم یه شانس دوباره بدیم

پاتند کردم و درو محکم با پام بستم
عصبی بودم و حرکاتم دست خودم نبود
رویا رو تو تختش گذاشتم و لباسامو عوض کردم.نمیتونستم خودخواه باشم.بچم به پدرش احتیاج داشت.شاید بتونم با خودم کنار بیام و بخاطر پاره ی تنم یبار دیگه خودمو دست سامان بسپارم و ببخشمش
واقعا سخت بود
انقد فکر کردم که دیدم هوا روشن شده
چشمام بیش از حد میسوخت
سعی کردم بخوابم اما هرکاری کردم نشد.بیخیال خواب شدم و رفتم تا یه صبحانه درست کنم که لاقل انرژی داشته باشم و بازم ضعف نکنم .....
خواستم لقمه ی اولو تو دهنم بذارم که صدای رویا استرس بجونم انداخت.نکنه بازم حالش بد شده؟؟
به سمت اتاق رفتم و دستمو رو سرش گذاشتم که تبشو چک کنم
خداروشکر تب نداشت
انگار فقط گرسنش شده بود.....

چند روزی از اون روز کزایی میگذشت و حال رویا هم خیلی بهتر شده بود،اما یه مشکلی بود
اینکه هروقت میخواستم از خونه برم بیرون سامان دم در بود.کلا صب تا شب دم در خونه کشیک میداد
آبرومو تو در و همسایه برده بود.هرچی باهاش بحث میکردم و بهش میگفتم که دیگه دم خونم نیاد اما گوش نمیداد.دیگه کلافم کرده بود
شبر رویا تموم شده بود و باید میزفتم براش میگرفتم
لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون که بازم سامان از ماشینش پیاده شد و جلومو گرفت
_سامان چی از جونم میخوای؟؟تا کی باید تحملت کنم؟
_فاطمه لطفا بهم اجازه بده واست توضیح بدم

_چند هفته میشه که اینجایی.چی از جونم میخوای؟؟آبرومو بردی
_باشه.اگه فردا شب بیای شام بریم بیرون و بعد از اون شب دیگه نخوای منو ببینی قول میدم دیگ دور و برت نپلکم و از زندگیت پامو بکشم بیرون
حرف بدیم نمیزد.نگاهم بین رویا و سامان در گردش بود
رویارو میدیدم که با خنده به باباش نگاه میکنه
چشمامو بستم و جوری که خودمم بزور صدامو شنیدم باشه ی آرومی گفتم و به مسیرم ادامه دادم
صدای سامان از پشت سرم احساسمو قلقلک داد و باعث شد واسه بخشیدنش مسمم تر شم
_عاشقتم به مولاااا
آروم خندیدم و زیر لب دیوونه ای نثارش کردم

ناهارو خوردم و رفتم توی اتاق خواب و خواستم بخوابم که چشمم خورد به آیینه ی گوشه ی اتاق رفتم و جلوش ایستادم.واااییی منو ببین!!خوابو بیخیال شدم.رویارو برداشتم و رفتم آرایشگاه سر کوچه
سامان چون از اومدن من مطمعن شده بود دیگه سر کوچه ندیدمش

_خانوم اصلاح کامل داشتم و رنگ مو
_بفرمائید روی صندلی بشینید
وقتی نوبتم شد رویا رو دادم دستش یه خانومی و ازش خواهش کردم نگهش داره

بعد از 3 ساعت کارم تموم شد و برگشتم خونه
لباس زیاد داشتم و نیازی نبود بخرم
رویا رو خوابوندم و دوش گرفتم
بعد از خوردن شام tvرو روشن کردم و داشتم نگاه میکردم که موبایلم زنگ خورد.از وقتی برگشته بودم روشنش کرده بودم
برش داشتم که اسم سامانو دیدم که روی صفحه ی موبایل خودنمایی میکرد
دودل بودم که جواب بدم یا نه.اما دلو زدم به دریا و جواب دادم
_بله؟؟
سامان:فاطمه بیداری؟

_نه پس!روحمه که داره باهات حرف میزنه

خنده ی مردونه ای کرد که منم باهاش جوری که نفهمه خندیدم

_خواستم فرداشبو یادآوری کنم

_تو دیوونه ای بخدااااا

_آره دیوونه ی تو

_میام.شب بخیر

_شب بخیر.دوست دارم

تماسو قطع کردم موبایلمو روی قلبم فشار دادم

دلم واسش تنگ شده بود انگار واقعا دارم میبخشمش

انقدر توی رویا ها غرق شدم که نفهمیدم کی همونجا روی مبل خوابم برد.....

10 تا مانتو عوض کرده بودم اما هیچکدومشون رو نپسندیدم.استرس داشتم

آخر سر یه مانتوی سبز پوشیدم با شلوار مشکی

خط چشمم رو پهن و کوتاه کشیدم و رژ قرمز رو برداشتم و چند بار روی لبام کشیدم

ریمل زدم و با رژگونه ی صورتی کمرنگ آرایشمو تکمیل کردم

کفشای ورنیمو برداشتم

یه دامن و تاپ لی هم تن رویا کردم و بغلش کردم

کیف مشکیم که ست بود با کفشام رو هم برداشتم و از خونه خارج شدم و با آژانس تماس گرفتم که برام ماشین بفرستن

بعد از 5 دقیقه آژانس اومد و منم مقصد رو گفتم

اونم حرکت کرد

کلی تو ترافیک گیر کردیم اما بعد از 1 ساعت پشت ترافیک موندن بالاخره رسیدیم

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم

چند بار دستم رفت سمت زنگ و برگشت.بار آخر با خودم کنار اومدم و دستمو روی زنگ فشار دادم

به ثانیه نکشید که در با صدای تیکی باز شد

صب زود میثم زنگ زد و گفت که واسه ی شام برم خونش و بعد از کلی اصرارش من راضی شدم
رویا رو تو بغلم جابجا کردم و با دستم کوبیدم تو در ورودی
در باز شد و هیکل مردونه ی سامان جلو روم ظاهر شد
دستشو سمتم دراز کرد که محل نذاشتم
_شامو قراره دم در بخوریم؟
_ببخشید اصلا هواسم نبود.بیا تو
از جلو در کنار رفت و من داخل شدم
رویارو روی مبل گذاشتم که دیدم سامان هم به سمتش اومد
اون پدرش بود و حق داشت بغلش کنه.حتی اگه ارداه هم میکرد میتونست رویارو ازم بگیره چون اون دارایی ای داشت که میتونست بهترین زندگی رو براش فراهم کنه
با التماس به من نگاه کرد و میخواست رویارو بغل کنه.لبخند نصفه و نیمه ای بهش زدم و چشمامو به نشونه ی مثبت بستم و باز کردم
رویا رو بغل کرد و بوسیدش.بوش میکرد و قربون صدقش میرفت
_دخترم.رویای بابا.قندعسلم.فدات شه بابایی
عشقش به دخترش منو مجبور کرد که محو نگاهشون بشم
دلم براش سوخت.اگه امشب بازم بحثو پیش کشید و خواست ک ببخشمش بی شک قبول میکردم و برمیگشتم سرخونه و زندگیم
شام رو از بیرون سفارش داده بود
چلو کباب بود و سالاد و دوغم کنارش بود
شام تو سکوت خورده شد
چون من و سامان عادت داشتیم موقع خوردن غذا سکوت کنیم
غذا تموم شد و من به خواست خودم میزو تمیز کردم و رویا هم که بغل سامان بود
قهوه درست کردم و رفتم تو پذیرایی و سینی رو روی میز گذاشتم و با فاصله از سامان روی مبل نشستم
بالاخره سامان سکوت بینمون رو شسکت

_شام رو دوست داشتی؟؟

_آره واقعا عالی بود همه چیز.ممنونم
_خواهش میشه.فاطمه؟
_بله؟؟
_فاطمه تورو جون رویا قسمت میدم که منو ببخشی.دیدی که من بخاطر تو و بچم،پدرمو انداختم پشت میله های زندان.میدونم خریت کردم؛اما الان پشیمونم.فقط میخواستم از احساسی که به تو دارم فرار کنم.اما دیدم نمیشه.من با تموم وجورم میخوامت و عشقت تو تک تک سلولای تنمه و ضربان قلبم به عشق تو و دخترمون میزنه

با هر حرفی که میزد حال منو آشفته تر میکرد.همه فکرای بدو پس زدم و فقط به آینده ی دخترم فکر کردم و چشمامو بستم و مسمم و محکم گفتم:
_بخشیدمت سامان.
منو بغل کرد و سرشو فرو کرد تو گردنم
بوسای ممتدش حال منم بر کرده بود و به نفس نفس انداخته بود منو
ازم جدا شد و چشماشو بست و سرشو اورد جلو و منم ناخودآگاه چشمامو بستم.لباش رو روی لبام گذاشت و با حرص میبوسید.انگار میخواست تلافیه این چند وقت دوری رو خالی کنه
منم همراهیش کردم و دستمو توی موهاش فرو کردم
اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو بیشتر به خودش فشار داد
دستشو سمت لباسم برد که.....

از زبان سامان:
فاطمه رو میبوسیدم و خواستم لباسشو در بیارم که زنگ آیفون به صدا دراومد.توی دلم هزاربار اون یارو رو فوش دادم
تعجب کردم... آخه قرار نبود کسی بیاد...بالبخند پیشونیه فاطمه رو بوسیدم و به سمت آیفون رفتم...از تصویری که تو ایفون دیدم جا خوردم،قلبم ضربانش رفت روی هزار!نیلوفر اینجا چیکار میکرد!چرا الان که فاطمه داره راضی میشه این دختره باز پیداش شده
خدایا نذار دوباره زندگیم از هم بپاشه

فاطمه_کیه سامان؟

هل زده به سمتش برگشتم.

خیلی میترسیدم...نباید بفهمه کی پشت دره

اون همین الان منو بخشید.نمیتونم دوباره دوریه عشقم و بچه ی نوزادمو تحمل کنم

-کسی نیست عزیزم یکی از دوستامه میرم دم در ببینم چیکارم داره تو همینجا منتظرم بمون

-باشه فقط زود بیا

-چشم

میدونم باهات چیکار کنم زنیکه.مثل بختک افتادی تو زندگیم و ول کنم نیستی

رفتم تو حیاط و درو باز کردم نیلو به در تکیه داده بود با صدای در به خودش اومد و برگشت سمتم

با نفرت و صورت عصبانیم بهش نگاه کردم که یکی از اون لبخندای مسخرشو تحویلم داد

_چیشده؟ چرا اومدی اینجا مگه نگفتم گورتو از زندگی من گم کن زنیکه هرزه؟

-سامان بیا باهم یه زندگی نو بسازیم من دوستت دارم خواهش میکنم.چرا به من یه فرصت نمیدی؟مگه خودت ازم نخواستی که باهم باشیم،حالا چیشد؟

-خفه شو کثافت.صداتو ببر.تو یه آشغالی.اینو بدون من زنمو دوست دارم بچمو هم دوست دارم و واسه اونا جون میدم و جون هرکسیم که بخواد زندگیمو خراب کنه میگیرم

پس تا خلاصت نکردم و نفرستادمت اون دنیا ماتو از زندگیم بکش بیرون و هری

-زیادم مطمعن نباش سامان خان.درضمن تو فاطمه رو دوست نداشتی وگرنه چرا بامن خوابیدی و الان از من بچه داری؟؟شاید بتونی منو بکشی اما بچتو چی؟اونم میتونی بکشی؟

-چـــــــــــــی!این مزخرفات چیه واسه من ردیف کردی؟؟فکر کردی من خرم؟

-اره درست شنیدی من حامله ام.دروغ چیه؟؟الان برگه ی آزمایشو بهت نشون میدم

فاطمه_آره نشون بده.منم مشتاقم اون جواب آزمایشو ببینم

خون تو رگام یخ بست و احساس کردم قلبم دیگه نمیزنه

خدای من.....

فاطمه همه ی مکالمه ی مارو شنیده بود یعنی؟؟

به سمتش برگشتم که روشو ازم گرفت و برگشت داخل خونه

حتی توانابیه اینم نداشتم و پاهام یاری نمیکرد تا جلوشو بگیرم و التماسش کنم که بازم ترکم نکنه
فاطمه با بچه سوار تاکسی شد و رفت و من تازه به خودم اومدم
دستامو مشت کردم و حمله کردم سمت نیلوفر و یه سیلی خوابوندم تو گوشش و پرتش کردم روی زمین
_اگه بخاطر تو زن و بچمو از دست بدم خودم میکشمت
برگشتم تو خونه و درو بهم کوبیدم....

درو به هم کوبیدم،اما نباید میزاشتم اینجوری تموم بشه دوباره برگشتم درو باز کردم که دیدم نیلوفر داره از رو زمین بلند میشه
نکنه راست بگه و واقعا حامله باشه
چشمش بهم افتاد
_اون آزمایشی که میگیو نشونم بده ببینم
پوزخندی زد و یه برگه ازمایش دراورد برگرو گرفتم ازش و مچ دستشو گرفتم و دره ماشینو باز کردو پرتش کردم رو صندلی عقب
_آخ سامان چیکار میکنی ولم کن
درو بستمو با دو رفتم سوییچ ماشینو برداشتمو برگشتم که دیدم از ماشین پیاده شده،برگشت سمتم
_سامان معلومه داری چیکار میکنی؟؟
_کی گفت از ماشین پیاده بشی؟بشین تو ماشین
میخاست اعتراض کنه که با دادی که کشیدم گوشای خودمم درد گرفت
_گفتم بشین تو ماشین
_چشماشو بستو بی صدا نشست تو ماشین،درو محکم بستم که فک کنم شیشه در شکست
خودمم رفتم سوار شدم و حرکت کردم سمت ازمایشگاه
_سامان کجا داری میری
جواب ندادم
_سامان با توم
_فقط ساکت شو
_سامان بخدا من دوستت دارم،باور کن میتونیم کنار هم خوشبخت بشیم

یهو پامو زدم رو ترمز که صدای بوق ماشین عقبیا دراومد،انقد عصبی بودم که چاقو میزدنم خونم در نمیومد برگشتم سمتشو دستمو مشت کردم و انگشت اشارمو به حالت تهدید اوردم رو به روش

_یک بار دیگه ففقططط ییکککک بار دیگه همچین حرفیو بزن به همون خدا قسم روزگارتو سیاه میکنم نیلوفر،فقط خفه شو،صدات در نیاد تا تکلیفتو مشخص کنم

رنگ تو صورتش نموند

برگشتمو دوباره راه افتادمو گفتم

_فقط دروغ گفته باشی...یه کاری میکنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن...

رسیدیم پیش ازمایشگاه از ماشین پیده شدمو درو براش باز کردم که پیاده بشه،اما پیاده نمیشد

_پیاده شو

از جاش تکون نخورد

نگاش کردم و گفتم

_میخای بزور پیادت کنم؟؟؟

شروع کرد گریه کردن و از ماشین پیاده شد

مچشو گرفتم و دنبال خودم میکشوندمش

رفتم پیش اطلاعات ازمایشگاه

_ببخشید برگه ازمایش داشتم میخاستم ببینم جوابش چیه

_اسمتون؟؟

_سامان محبی

_خیلی خب بشینید تا صداتون کنم

نشستم رو صندلی و نیلوفر هم همینطور

خدایا چه غلطی کردم،خدایا حالا اگه واقعا حامله باشه من چیکار کنم،خدایا خودت بهم رحم کن غلط کردم،دیگه آدم میشم،خدایا منو ببخش

بعد 20دقیقه صدام زدن و رفتیم داخل

به دکتر سلام کردیم و نشستیم

دکتر_خب،بفرمائید؟

_برگه ازمایشه میخاستم جوابشو بگید

برگرو گرفتم جلوش
ازم گرفتشو نگاش کرد
داشتم میمردم از استرس
یکم نگاش کرد و سرشو اورد بالا
فقط به لباش نگاه میکردم ببینم چی میگه
لبخندی زد و گفت
_تبریک میگم،خانومتون 2ماهه بارداره...

نفس تو سینم حبس شد دوروورم سیاه شد هیچی دیگه نمیدیدم فقط صدای دکتر تو سرم میپیچید،امکان نداره،ااامممکککاااننن نندداااررررههههه
_اقای محبی
برگشتم سمت نیلوفر که دیدم لبخند رو صورتشه
نه،نمیشه،برگشتم سمت دکتر
_چطور میشه بفهمم بچه ی منه؟؟
صدای نیلوفر درومد
صداش میلرزید
_سامان این حرف یعنی چی؟؟خب معلومه بچه ی توه
برگشتمو یجوری نگاش کردم که خفه شد
_میتونید آزمایش دی ان ای بدید
_میشه الان بدم؟؟
_بله،برید نوبت بگیرید
_باشه ای گفتم و تشکر کردمو رفتیم از اتاق دکتر بیرون
_سامان این کارا یعنی چی
رفتم نوبت ازمایش گرفتم و بعد از چند دقیقه گفتن بریم داخل اتاق از دوتامون خون گرفتن و از اتاق اومدیم بیرون
رفتم سمت ویزیتور

_کی جوابش اماده میشه؟

_چهار رو دیگه

_چهاااار روز؟؟؟

_بله

_نمیشه زود تر؟!

_نه آقا

باشه ای گفتم و با نیلوفر رفتیم بیرون

تا موقعی که ازمایشو میدادن نباید نیلوفر از جلو چشمام دور میشد

حالا باید چیکار میکردم؟؟

مجبور بودم ببرمش خونه خودم

سوار ماشین شدیم و روندم سمت خونه

جلو خونم پارک کردم

_تا وقتی جواب ازمایش داده بشه توی همین خونه میمونی

_یعنی چی اخه،زندونیم میکنی؟؟

_هرچی میخای اسمشو بزار ،حالا هم از ماشین پیاده شو

_پیاده نمیشم

_گفتم پیاده شو

_تو نمیتونی با من اینجوری رفتار کنی فکر کردی کی هستی ها؟؟؟

خودم عصبی بودم،با این حرفاش دیگه خونم جوش اومد

از ماشین پیاده شدم و دستشو گرفتم و کشیدمش بیرون

_ولمم کنن

دستشو پیچ دادم که جیغش درومد

_حالا فهمیدی کیم؟؟یا میخای بیشتر خودمو معرفی کنم بهت؟؟

دستشو ول کردمو دنبال خودم کشوندمش دره خونرو باز کردم و بردمش توی اتاق

_تا چهار رو دیگه همینجا میمونی

برگشت سمتمو با گریه گفت

@Caffetakroman

_سامان ترو خدا این کارو باهام نکن

یکم دلم براش سوخت اما چاره ای نداشتم

_نیلوفر نمیخام بد باهات رفتار کنم،پس اروم بشین سر جات ،منم دل خوشی ندارم تو خونم باشی...چاره ای ندارم،به تو اعتمادی نیست

از اتاق اومدم بیرون و درو قفل کردم

_ساااماان خواهشش میکنم

ساعت تقریبا 10بود

انقد سرم درد میکرد که مسکن خوردم و خوابم برد....

از زبان فاطمه:

سامان گفت دوستشه و رفت بیرون

بلند شدم و دکمه ایفون رو زدم تا تصویرش بیاد،مات موندم

نیلوفر؟؟؟؟؟دوستش نیلوفره؟؟

ایفون رو برداشتم که صداشونو بشنوم،هر لحظه رنگ از صورتم میپرید

نیلوفر_شاید بتونی منو بکشی،اما بچتو چی اونم میتونی بکشی؟

آیفون از دستم افتاد روسری مو زدم و رفتم بیرون که شنیدم

_دروغ چیه الان برگه ازمایشو بهت نشون میدم

_آره نشون بده منم مشتاقم اون جواب ازمایشو ببینم،دیگه نمیتونستم تحمل کنم برگشتم تو خونه و وسایلمو جمع کردم و رویا رو برداشتمو رفتم بیرون به هیچ کدومشون نگاه نکردم،تاکسی گرفتم و مقصدمو بهش گفتم،بغض داشت خفم میکرد اما اشکام نمیومدن،دیگه اشکی نداشتم برا ریختن،دیگه خسته شدم از این همه بدبختی،چقد باید بکشم؟؟نیلوفر حاملس؟؟؟وای خدایا،از شوهر من حاملس...اینو چطور فراموش کنم،دیگه همه چی تموم شد،دیگه سامان مرد،سامان وجود نداره،نمیدونم کی رسیدم پول رو دادم و از ماشین پیاده شدم،دره خونرو باز کردم و رویا ک خوابش برده بود رو گذاشتمش تو تخت

داشتم نفس کم میووردم باید گریه کنم وگرنه میمردم،اهنگ دلم شکست از (ندیم) رو ازگوشیم پخش کردم:

قرار نبود،که بعد من،بره تو قلب این و اون جا بشه

بهم میگفت، که بعد من میمیره اخه اون نمیتونه که تنها بشه

دلم شکست،حواست هست

تمام آرزوی من به گل نشست

اشک چشمام ،رو گونه هام،نشستو گریه هام برات به دل نشست...

اشکام سرازیر شدن نشستم رو زمین و سرمو تکیه دادم به دیوار و به حال خودم گریه کردم...انقد گریه کردم که خوابم برد

دو روز بود که از اون شب میگذشت،داشتم لباس رویارو عوض میکردم که گوشیم زنگ خورد،دکمه اخر بلوزشو بستم و رفتم سمت گوشیم

میثم بود

جواب دادم

_بله

_سلام فاطمه خوبی؟؟

_سلام مرسی،تو چطوری

_ممنون...کجایی؟؟

_خونه...چطور

_میخواستم ببینمت،کارت دارم

تعجب کردم

_ببینیم؟؟

_اگه میشه...

یکم ساکت موندم و گفتم

_خیلی خب

_الان ساعت 6تا 8 پیش پارک چوبی میبینمت

_خیلی خب

خداحافظی کردم و قطع کردم،یعنی چیکارم داشت؟

خونرو جمع و جور کردم و اماده شدم

امروز رویا سه ماهش میشد

صورتشو بوس کردم زنگ زدم تاکسی تلفنی

ساعت7:20بود

رفتم بیرون و سوار تاکسی شدم،مقصد رو گفتم و حرکت کرد..

منو میثم نشسته بودیم رو نیمکت پارک

_گفتی کارم داری...

لبخد غمگینی زد و گفت

_فاطمه...من...من هیچوقت فکر نکنم بتونم فراموشت کنم...اما دیگه کشیدم کنار،وقتی از تو تلاشی ندیدم و دیدم تو خانواده برای خودت تشکیل دادی،فکر کردم ک بهترین راه اینه که بکشم کنار...

ارزوم فقط خوشبختیته

تو دلم پوزخند زدم...خوشبختی...من چقد خوشبختم...هه...

_دارم برای همیشه با اتوسا که لیاقت بهترینارو داره میرم خآرج آز کشور،برای همیشه...تصمیم گرفتیم اونجا زندگیمونو ادامه بدیم...

مثل اینکه ما قسمت هم نبودیم...سرنوشت کاره خودشو کرد...الانم اخرین دیدار ماست

سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم

_حلالم کن فاطمه...

اومد جلو و صورت رویا رو بوس کرد و گفت

_ایشالله خوشبخت بشید...

اشک تو چشمامون جمع شده بود

یعنی دیگه نمیدیدمش؟؟

اشکاش سرازیر شد...

میثم_خداحافظ

از رو نیمکت بلند شد و چند قدم برداشت که از نیمکت بلند شدم و صداش زدم

_میثم

ایستاد،و با مکث برگشت و نگام کرد

اشکاش رو گونه هاش بود

_حلالم کن...مرسی خیلی کمکم کردی...

اشکای منم سرازیر شد

چشماشو بازو بسته کرد

باورم نمیشه که دیگه نمیبینمش

چشماشو بزور از چشمام برداشتو برگشت و رفت...

اشکامو پاک کردم و قدم زدم...همه چیو از اول دوره کردم...اما،حالا تکلیف من چی میشد...

*****

از زبان سامان:

جلوی ازمایشگاه نگه داشتم

رفتم سمت ویزیتور

_سلام،جواب ازمایشمو میخاستم

_اسمتون؟؟

_سامان محبی و نیلوفر قاسمی،آزمایش دی ان ای داشتیم

یکم با کامپیوتر ور رفت و بعد یه برگه داد دستم

سرنوشتم به این برگه بستگی داره

_اگه میخاید جوابشو الان بگیرید بشینید تا صداتون کنم

سرمو تکون دادم و نشستم...

بعد از 10دقیقه صدام زد و رفتم داخل اتاق دکتر

_سلام

_سلام...بفرمائید

_جواب ازمایشم

برگرو گرفتم رو به روش

بعد از این که خوب نگاش کرد گفت

_طبق این ازمایش...بچه مال شما نیست

نفسم تند شد،وای خدایا شکرت

_مال من نیست؟؟؟

_خیر...

برگرو گرفتم و تشکر کردم و رفتم خونه

_نیلوفر....خدابهت رحم کنه

دره خونرو باز کردم و بعد رفتم سمت اتاق و کلید رو توی قفل چرخوندم و درو باز کرد که دیدم نیلوفر یه گوشه نشسته

با ترس نگام کرد

_سامان...

چشمامو تنگ کردم و با خشم بهش نگاه میکردم

رفتم سمتش و ایستادم نزدیکش

_بلند شو

ایستاد رو به روم

_که بچه ی منه؟

اشکاش سرازیر شد و با گریه خواست توضیح بده که دستمو به نشونه ساکت گرفتم رو به رو لبام

_تا خودتو کل خاندانتو...به خاک سیاه ننشوندم...برای همیشه...تاکییییید میکنم،ببراااایییی همیشه،گم میشی از زندگیم...فقط یک بار دیگه ردی ازت ببینم تو زندگیم...به خداوندیه خدا میکشمت...الانم از خونم برو بیرون...دیدار تا قیامت...

سرشو تکون داد و رفت بیرون

نفس عمیق کشیدم که آروم بشم...

خدایا شکرت...

همون موقع از خونه رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت خونه فاطمه

اما فکر نکنم ببینه منم درو باز کنه

یه فکری به سرم زد

آیفون رو زدم و از جلوش اومدم کنار که نبینتم

بعد از چند ثانیه جواب. داد

_کیه؟؟

صدامو کلفت کردم_مامور برق

_بله بله بفرمائید

در باز شد

سریع از کنار ایفون گذشتم که نبینتم

رفتم داخل و درو بستم

رفتم داخل خونه

فاطمه با صورت نگران اومد که با دیدن من جیغ کشید

_آروم باش منم

دستش رو دهنش بود و نفس نفس میزد

اخماش کم کم رفت تو هم و گفت

_تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟از خونه من برو بیرون

_فاطمه گوش گن

_نمیییخام گوش کنم،عجب رووووییی داری

به خاطر این که تمومش کنه با داد گفتم

_ننیيلووفرر ددرووغ گگففتت

ساکت موند

دوباره نفس گرفت و گفت

_از کجا معلوم

_به نظرت چرا بعد از 4روز اومدم؟؟ بردمش ازمایش دادیم،اره ...نیلوفر حاملس...اما بچه من نیست

_فاطمه با تعجب داشت نگام میکرد

برگه آزمایشو از جیبم دراوردمو گرفتم رو به روش

ایناهاش...این برگه نشون میده که راست میگم...

_باور نمیکنم

_خیلی خب...پس بیا بریم تا دکتر بهت بگه

_باشه...بزار اماده بشم.....

از زبان فاطمه:

مشغول درست کردن ناهار بودم که سامان از پشت بغلم کرد و سرشو گذاشت تو گودی گردنم

_خانومم انقد زحمت نکش،اگه پسرم چیزیش بشه چی

_نه چیزیش نمیشه...

9ماهه حامله بودم...بچم پسر بود،سامان کلی ذوق زده بود که داره پسر دار میشه

صدای رویا مارو به خودمون اورد

_مامان،بابا...چیتا میتونید(چیکار میکنید)

سامان فاصله گرفت ازم و رویارو بغل کرد

_ای شیطون،تو هنوز3سالته و انقد فصولی،بزرگتر بشی چی میشی

رویا خنده ای کرد که رفتم و بوسش کردم

یهو شیکمم درد گرفت

هر لحظه داشت بیشتر میشد

_واااای ساماااان

با نگرانی برگشت نگام کرد

_جونم چی شده

_فکر کنم وقتشه...

پایان

telegram.me/caffetakroman